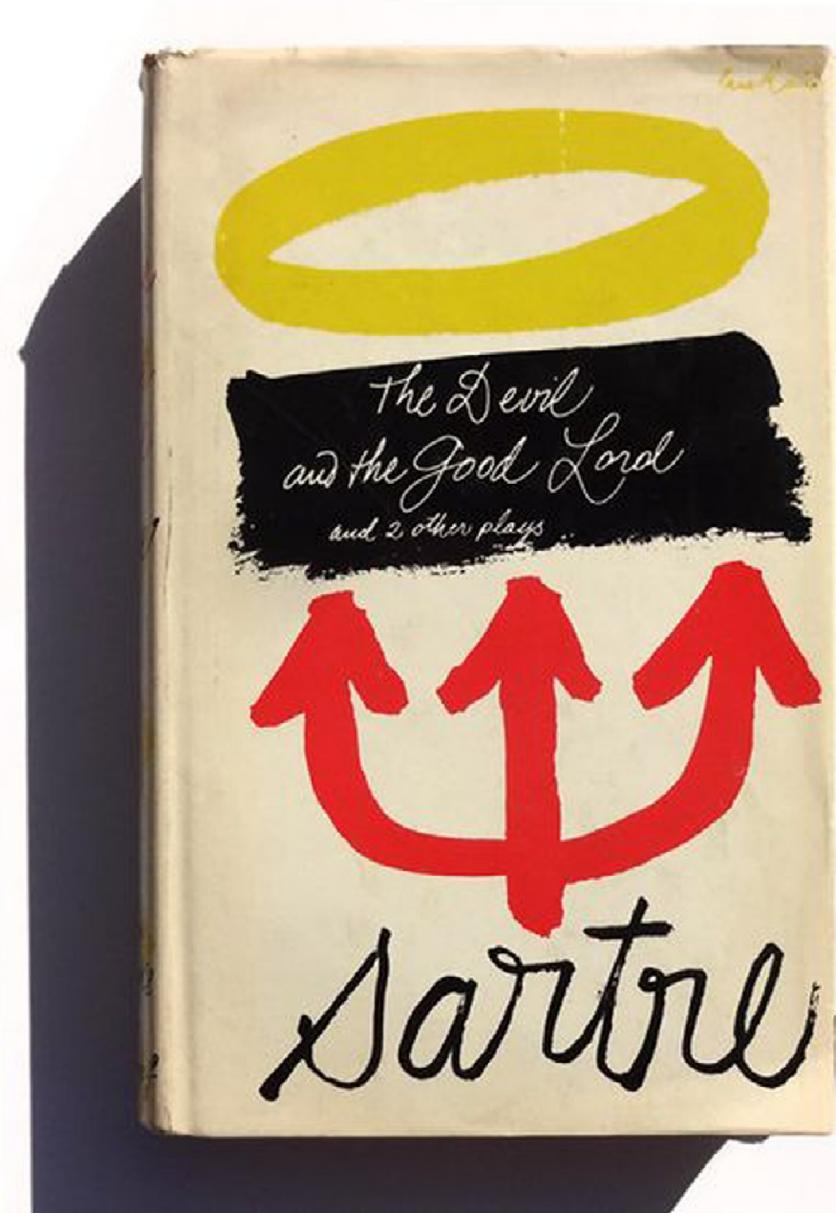


شیطان و خدا

ژان پل ساتر
ترجمه ابوالحسن نجفی



شیطان و خدا

ژان پل ساتر

نمایشنامه در سه پرده و یازده مجلس

ترجمه ابوالحسن نجفی



انتشارات نیل

چاپ سوم انتشارات نیل

چاپ اول ۱۳۴۵
چاپ دوم ۱۳۴۹

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه در بهمن یک هزار و سیصد و پنجاه و یک
هجری خورشیدی به پایان رسید.
حق طبع و نمایش محفوظ است.

چند کلمه از مترجم

درباره نمایشنامه

«شیطان و خدا» (Le Diable et le bon Dieu) نخستین بار در سال ۱۹۵۱ در پاریس به صحنه آمد. نقش‌های اصلی آن را «پیر براسور» (گوتز) و «ژان ویلار» (هاینریش) و «هانری ناسیه» (ناستی) و «ماریا کازارس» (هیلدا) بر عهده داشتند. داستان در قرن شانزدهم در آلمان می‌گذرد؛ قرن جنگ‌های مذهبی در سرزمین بلوای همیشگی و حکومت خانخانی. «لوتر»، مصلح دین، چند سالی است که آئین نورا عرضه کرده و در سراسر اروپا غوغای درافکنده است. پروتستان و کاتولیک هم‌دیگر را می‌درند و کفاره آن را دهقان با نان و جان خود می‌دهد. قیام روسیان و جنبش نو دینان آلمان را به خاک و خون می‌کشد.

اما این کتاب - که به نظر پاره‌ای از منتقدان، بهترین کار سارتر و چکیده همه افکار اوست - مسائل اساسی زمان ما را مطرح می‌کند؛ آیا بشر مسئولیتی بر عهده دارد؟ آیا خوبی ممکن است؟ آیا می‌توان مسئولیت را پذیرفت، اما دستها را نیالود؟... و ازین رو، به گفته خود سارتر، این نمایشنامه مکمل «دستهای آلوده» است، هر چند حوادث آن چهارصد سال پیشتر روی می‌دهد.

فیلسوفان اگزیستانسیالیست در این امر متفقند که انسان، به خصوص، حیوانی است که «طرح» می‌افکند و برای تحقق آن به درون آینده جهش

می‌کند. شاید جالب‌ترین نکته فلسفی آثار سارتر و وجه تمایز او از دیگر فیلسوفان در این باشد که انسان جز همین طرح هیچ نیست، ولی اگر چه این طرح نخست در ذهن او ریخته می‌شود، لیکن تا به مرحله عمل نرسد همان هیچ است و انسان با دست زدن به «عمل» در ماجرانی شگفت «درگیر» می‌شود که به زندگی و سرنوشت‌ش ابعاد تازه می‌بخشد. از همین روست که سارتر قهرمان‌های خود را اغلب در لحظه «انتخاب» قرار می‌دهد، لحظه‌ای که به دنبال آن باید دست به عمل زد. و «انتخاب» همیشه با «اضطراب» توأم است. این نمایشنامه شرح کوشش‌های مردی است که طرح زندگی اش را در «مطلق، می‌ریزد - مطلق بدی و مطلق خوبی - و شکست می‌خورد، زیرا دست عمل از مطلق کوتاه است. سارتر خود می‌گوید: «این نمایشنامه سراسر شرح روابط انسان است با خدا، یا به عبارت دیگر؛ روابط انسان با مطلق. و مراد نویسنده از «شیطان» و «خدا» همین مطلق دوگانه است. درباره مطالب این کتاب - و درباره فلسفه اگزیستانسیالیسم - گفتنی فراوان است، اما شاید به هیچ توضیح و تفسیری نیاز نباشد؛ کتاب در دست خواننده است و آنچه را که ممکن است در جای دیگر با شرح و بسطی دشوار و اغلب ملال‌آور بیابد اینجا، در طی داستانی - دلکش - آسان‌تر می‌خواند و بهتر در می‌یابد. با این حال خوانندگانی که بخواهند از اندیشه‌های سارتر و کاربرد آنها در اینجا آگاه‌تر شوند می‌توانند به کتاب دیگر این نویسنده «اگزیستانسیالیسم و اصالت بشر» ترجمه دکتر مصطفی رحیمی مراجعه کنند.

درباره ترجمه

زبان نمایش در اروپا و خاصه در فرانسه، به خلاف آنچه در ایران تصور می‌رود، زبان محاوره متداول و عامیانه نیست، بلکه اغلب همان زبانی است

که در نوشتن روزنامه و کتاب به کار می‌رود. اما زبانی که در نگارش متن نمایشنامه حاضر به کار رفته است، چه از نظر سیاق عبارات و چه از لحاظ استعمال لغات مهجور، یادآور نثر کهن قرن هفدهم است (گرچه گاهی از اصطلاحات و تعبیر شر امروز نیز خالی نیست) - کوشش مترجم، در وهله نخست، مصروف حفظ امانت بوده است، بی‌آنکه از اصول متداول فارسی مصطلح امروزی تجاوز کرده باشد. با این حال مترجم، که در کار تئاتر نه تجربه‌ای دارد و نه اطلاعی، مدعی نیست که این نمایش با همین لحن و کلام قابل اجرا باشد؛ این کتاب نخست برای خوانده شدن است. از این‌رو در هیچ کجا رعایت زبان عامیانه را نکرده است (مگر در مورد پاره‌ای لغات بسیار متداول کثیرالاستعمال، از قبیل «چی»، «کی»، «دیگه»، «آره»، «بله»)، لیکن سعی داشته است که ساختمان عبارات و آهنگ کلام از زبان گفتگو چندان دور نیفتد تا اگر روزی بخواهند آن را به صحنه بیاورند نیازی به تغییر فراوان نباشد. تا چه حد در این کار موفق بوده است؟ قضابت با دیگران است.

ا. ن.

اسفند ۱۳۴۴

چاپ دوم این کتاب فرصتی بود برای مترجم تا در ترجمه تجدید نظر کند و لغش‌هایی چند و افتادگی‌هایی متعدد را که در چاپ اول روی داده بود برطرف سازد. نیز امیدوار است توانسته باشد این بار، سبک ترجمه را به سبک متن اصلی نزدیک‌تر کند.

ا. ان.

اسفند ۱۳۴۸

بازیگنان

(به ترتیب ورود به صحنه)

کاترین (Catherin)	اسقف اعظم
فرانتز (Franxz)	خدمتکار اسقف اعظم
کارل (Karl)	سرهنگ لینهارت (Linehart)
شولهایم (Schulheim)	هاینتر (Heinz)
نوساک (Nossak)	اشمیت (Scmidt)
ریچل (Rietschel)	گرلاخ (Gerlach)
تتلز (Tetzl)	ناستی (Nasti)
یک پیشمناز	فوکر صراف (Foucre)
جدامی	هاینریش (Heinrich)
هیلدا (Hilda)	یک زن
خانم معلم	پیامبر
یک زن جوان	اسقف شهر ورمز
یک زن جادوگر	هرمان (Hermann) گوتز (Goetz)

به اضافه جمعیت مردم، افسران، دهقانان، راهبان

پردهٗ اول

مجلس اول

طرف چپ میان زمین و هوا، تالار کاخ اسقف اعظم
دیده می‌شود.

طرف راست، خانه اسقف و برج و باروی شهر
«ورمز» (Worms) قرار دارد.
فعلاً فقط تالار کاخ روشن است.
بقیه صحنه در تاریکی است.

صحنه پگانه

اسقف اعظم (پای پنجره) آیا خواهد آمد؟ بارالها، دست رعایای من
تصویر مرا از روی سکه‌های طلا سائیده است و دست قهار
تصویرت مرا فرسوده است؛ از اسقف اعظم دیگر جز شبی
نماینده است. غروب امروز خبر شکست قشون مرا بیاورند تا
فرسودگی من چنان شود که از ورای تنم پشت سرم را ببینند.
خداآندا، یک خادم شفاف به چه کارت می‌آید؟ (خدمتکار
وارد می‌شود). سرهنگ «لینهارت» است؟
خدمتکار خیر، قربان. «فوکر» صراف است. اجازه می‌خواهد که...»

اسقف اعظم خیلی خوب، هماند. (مکث) پس لینهارت کو؟ حالا می‌بایست اینجا باشد و خبرهای تازه را بیاورد. (مکث). در

آشپزخانه از جنگ هم حرف می‌زنند؟

خدمتکار قربان، جز این حرفی نمی‌زنند.

اسقف اعظم چه می‌گویند؟

خدمتکار می‌گویند که کار بر وفق مراد است و «کنراد» میان رودخانه و کوهستان به تله افتاده است و...

اسقف اعظم می‌دانم، می‌دانم. ولی در جنگ شکست هم هست.

خدمتکار قربان...

اسقف اعظم برو. (خدمتکار بیرون می‌رود). خداوندا، چرا چنین اراده کرده‌ای؟ دشمن بر آب و خاک من تاخته است و شهر عزیز من «ورمز» بر من قیام کرده است. تا من با کنراد می‌جنگیدم و رمز از پشت به من خنجر زد. بارالها، نمی‌دانستم که بر من در سر پیری چنین نظرداری؛ آیا باید کور و عصازنان به در خانه‌ها گدائی کنم؟ البته اگر حقیقتاً خواسته‌ای که حکم حکم تو باشد من تسلیم مشت توأم. ولیکن انصاف بدی که من دیگر بیست‌ساله نیستم و هرگز ذوق شهادت نداشته‌ام.

از دور بانگ «پیروزی! پیروزی!» برمی‌خیزد. صد اها

نژدیک می‌شود. **اسقف اعظم** گوش فرا می‌دهد و

دست روی قلب خود می‌گذارد.

خدمتکار (وارد می‌شود) پیروزی! پیروزی! قربان، پیروزی با ماست.

سرهنگ لینهارت به حضور می‌آید.

سرهنگ (وارد می‌شود) قربان، پیروز شدیم. پیروزی کامل و صحیح،

یک جنگ نمونه، یک روز تاریخی. شش هزار نفر از افراد دشمن کشته یا غرق شده‌اند و بقیه در حال فراراند.

اسقف اعظم بارالها، شکرتورا می‌گزارم. کنراد چه شد؟
سرهنگ جزو مرده‌هast.

اسقف اعظم بارالها، شکر تورا می‌گزارم. (مکث). حالا که مرده است او را می‌بخشم. (خطاب به لینهارت). تورا برکت می‌دهم برو و خبر را منتشر کن.

سرهنگ (خبردار می‌ایستد). کمی بعد از طلوع آفتاب، از دور گرد و خاکی به پا شد و...

اسقف اعظم (سخن او را می‌برد). نه، نه! لازم به شرح نیست! اصلاً لازم نیست. وقتی که پیروزی را شرح بدنهند معلوم نمی‌شود که فرقش با شکست کدام است همینقدر بگو ببینم آیا پیروز شده‌ایم.

سرهنگ یک پیروزی شگفت. نمونه جلال و جمال.

اسقف اعظم برو، باید این شکر خدارا به جا بیاورم. (**سرهنگ** بیرون می‌رود). اسقف اعظم به رقص درمی‌آید. فاتح شدم! فاتح شدم! (دست روی قلبش می‌گذارد). آخ! (روی کرسی عبادت زانو می‌زنند). شکرگزاری کنم.

قسمتی از طرف راست صحنه روشن می‌شود، اینجا برج و باروی شهر «ورمز» و راهرو بالای قلعه است. «هاینتز» و «اشمیت» روی کنگره برج خم شده‌اند.

هاینتز ممکن نیست، ممکن نیست. خدا روا نمی‌دارد.
اشمیت صبر کن، باز هم علامت می‌دهند. نگاه کن! یک - دو -

سه... سه و یک - دو - سه - چهار - پنج...	ناستی
(از روی بارو پدیدار می‌شود) چه شده است؟	اشمیت
ناستی! خبرهای بسیار بدی به ما می‌رسد.	ناستی
برای برگزیده خدا خبر بد هرگز نیست.	ناستی
یک ساعت بیشتر است که ما به علامتهای آتش نگاه می‌کنیم. دقیقه به دقیقه همان علامت را تکرار می‌کنند. هان، بیا بین! یک - دو - سه و پنج! (به کوه اشاره می‌کند.) اسقف اعظم جنگ را برده است. من می‌دانم.	هاینتز
من می‌دانم.	ناستی
وضع وخیم است، ما در ورمز به تله افتاده‌ایم، نه متحدى داریم و نه آذوقه‌ای. پس تو به ما می‌گفتی که «گوتز» خسته می‌شود و آخر، دست از محاصره بر می‌دارد و کنراد اسقف اعظم را خرد می‌کند. خوب، حالا می‌بینی که کنراد مرده است و بهزادی سپاه اسقف اعظم در پای دیوارهای این شهر به سپاه گوتز می‌پیوندد و ما راهی جز مردن نخواهیم داشت.	اشمیت
(دواں دوان وارد می‌شود.) کنراد شکست خورده است.	گرلاخ
شهردار و اعضای انجمن شهر در کاخ شهرداری شورا کرده‌اند و مذاکره می‌کنند.	
خوب دیگه! می‌خواهند راهی برای تسلیم شدن پیدا کنند.	اشمیت
برادران، آیا ایمان دارید؟	ناستی
بله، ناستی، بله!	همه
پس واهمه نکنید. شکست کنراد آیه است.	ناستی
آیه؟	اشمیت
آیه‌ای است از جانب پروردگار به من. برو، گرلاخ، زود	ناستی

به شهرداری برو و سعی کن بفهمی که شورا چه تصمیمی
می‌گیرد.

برج و بارو در تاریکی فرو می‌رود.

اسقف اعظم (از روی کرسی عبادت بر می‌خیزد.) آهای! (خدمتکار وارد
می‌شود.) صراف را بگو باید. (صرف وارد می‌شود.) بنشین،
صرف. سر تا پایت گل آلود است. از کجا می‌آئی؟
صرف سی و شش ساعت است که به تاخت می‌آیم تا به شما بگوییم
که مبادا دیوانگی کنید؟

اسقف اعظم دیوانگی؟

صرف شما می‌خواهید مرغی را که هر سال برای شما تخم طلا
می‌گذارد سر ببرید.

اسقف اعظم از کجا حرف می‌زنی؟

صرف از شهر شما ورمز؛ به من خبر داده‌اند که شما آن را محاصره
کرده‌اید. اگر افراد شما آنجا را غارت کنند شما از هستی
ساقط می‌شوید و مرا هم از هستی ساقط می‌کنید. در این سن
و سال دیگر نباید بازی سردارهای جنگی را درآورید.

اسقف اعظم مگر من کنراد را به جنگ طلبیدم؟

صرف شاید شما او را به جنگ نطلبیده باشید، ولی از کجا معلوم که
شما او را تحریک نکرده باشید تا شما را به جنگ بطلبد؟

اسقف اعظم کنراد زیر دست من بود و می‌بایست تمکین کند. ولی شیطان
در پوست او افتاد تا سران را به شورش وادارد و خود رهبر آنها
شود.

صرف چرا آنچه می‌خواست به او ندادید تا خشمش فرو بنشیند؟

اسقف اعظم کنراد همه‌چیز را می‌خواست.

صرف خوب، از کنراد بگذریم. کنراد حتماً متجاوز بود که شکست خورد. ولی شهر شما ورمز...

اسقف اعظم ورمز گوهر مراد همان، ورمز محبوب و نظر کرده من، ورمز این شهر ناسپاس همانروز که کنراد از مرز می‌گذشت سورش کرد.

صرف بد کرد و خطا کرد. ولی فراموش نکنید که سه ربع درآمد مملکتی شما از آنجا تأمین می‌شود. اگر تیغ در میان اهل ورمز بگذارید کیست که دیگر خراج بدهد؟ کیست که مطالبات مرا تأدیه کند؟

اسقف اعظم آنها کشیش‌های مرا آزار کرده‌اند و واداشته‌اند که به دیرها پناه ببرند و در به روی خود بینندن. آنها به اسقفی که نماینده من است اهانت کرده‌اند و اجازه نمی‌دهند که از قصرش بیرون بیاید.

صرف اینها همه کارهای بچگانه است! اگر شما آنها را ودار نکرده بودید هرگز دست به جنگ نمی‌زدند. شدت عمل برازنده کسانی است که چیزی ندارند تا از کف بدهنند.

اسقف اعظم از من چه می‌خواهی؟

صرف می‌خواهم به آنها امان بدھیم. غرامت هنگفت بپردازند و همه چیز فراموش شود.

اسقف اعظم هیهات!

صرف چرا هیهات؟

اسقف اعظم صراف، من شهر ورمز را دوست می‌دارم و حتی بی‌غرامت حاضرم صمیمانه از سر تقصیرش درگذارم.

صرف خوب، پس چی؟

اسقف اعظم من که آنجا را محاصره نکرده‌ام.

صرف پس که کرده است؛

اسقف اعظم گوتز.

صرف این گوتز کیست؟ برادر کنراد است؟

اسقف اعظم بله. بهترین سردار جنگی سراسر آلمان.

صرف پشت دیوار شهر شما چه می‌کند مگر دشمن شماست؟

اسقف اعظم حقیقت را بخواهی، نمی‌دانم چیست. اول همدست کنراد و

دشمن من بود بعد همدست من و دشمن کنراد شد و حالا...

قدر متّقн اینست که خلق و خوی متغیری دارد.

صرف چرا همدست‌های مشکوک اختیار کرده‌اید؟

اسقف اعظم مگر اختیار با من بود؟ او و کنراد به آب و خاک من هجوم

آوردنند. خوشبختانه خبر رسید که میان آنها نفاق افتاده است.

من مخفیانه به گوتز وعده دادم که اگر با من متحد شود

زمین‌های برادرش را به او می‌بخشم. اگر او را از کنراد جدا

نمی‌کردم حالا مدتی بود که جنگ را باخته بودم.

صرف آنوقت با افرادش جانب شمارا گرفت. بعد چه شد؟

اسقف اعظم من پاسداری قسمتی از کشور را دور از مرکز به او سپردم.

گویا این کار خسته و کسلش کرد؛ گمان می‌کنم که زندگی

ساخلو را دوست ندارد. روزی از روزها سپاهش را بطرف

دروازه ورمز راند و بی‌دستور من آنجا را محاصره کرد.

صرف به او امر کنید... (اسقف لبخند تلخی می‌زند و شانه‌اش را

به‌نشانه ناتوانی بالا می‌برد.) از شما اطاعت نخواهد کرد؟

اسقف اعظم کجا شنیده‌ای که سرداری در حال جنگ از رئیس دولت

اطاعت کند؟

صرف پس روی هم رفته سرنوشت شما در دست اوست.
اسقف اعظم بله؛ اینطور است.

برج و باروی شهر روشن می‌شود

گرلاخ (وارد می‌شود) شورا تصمیم دارد که برای مذاکره با گوتز نماینده بفرستد.

هاینتر نگفتم (مکث). ترسوها!

گرلاخ تنها امید ما به این است که گوتز چنان شرایط سختی پیشنهاد کند که آنها نتوانند بپذیرند اگر آنچه درباره او می‌گویند راست باشد حتی حاضر نخواهد شد که به ما امان بدهد.

صرف شاید از غارت اموال چشم بپوشد.

اسقف اعظم می‌ترسم از جان مردم هم چشم نپوشد.

اشمیت (به گرلاخ) آخر چرا؟ چرا؟

اسقف اعظم از طرف پدر حرامزاده است، بدترین حرامزاده‌ها. فقط دوست دارد بدی بکند.

گرلاخ از آن خیره سرهای نابکار حرامزاده است؛ فقط دوست دارد بدی بکند. اگر بخواهد ورم را غارت کند مردم شهر چاره‌ای ندارند جز اینکه شمشیر بردارند و پشت به دیوار بدهند و از جان خود دفاع کنند.

اشمیت اگر بخواهد شهر را در هم بکوبد آنقدر ساده لوح نیست که قصدش را فاش کند. تقاضا خواهد کرد که به او اذن ورود بدهند تا عهد کند که به هیچ جا آسیب نرساند.

صرف (برآشته). ورم سی هزار سکه طلا به من مقروض است؛

باید فوراً مانع قتل و غارت شد. قشون خودتان را به طرف گوتز حرکت دهید.

اسقف اعظم (درمانده) می‌ترسم آنها را شکست بدهد.

تالار کاخ اسقف اعظم در تاریکی فرومی‌رود.

هاینتر	(به ناستی) پس مابکلی نابود شده‌ایم؟
ناستی	برادران، خدا با ماست؛ ممکن نیست که نابود شویم. امشب من از ورمز بیرون می‌روم و سعی می‌کنم که از اردوی دشمن بگذرم و خودم را به شهر «والدورف» برسانم. یک هفته برای من کافی است تا ده هزار دهقان مسلح گردآوری کنم.
اشمیت	چطور می‌توانیم یک هفته تاب بیاوریم؟ از اینها برمی‌آید که همین امشب دروازه‌ها را به روی گوتز باز کنند.
ناستی	نباید بتوانند این کار را بکنند.
هاینتر	مگر می‌خواهی حکومت را به دست بگیری؟
ناستی	نه. احتمال موفقیت کمتر هست.
هاینتر	پس چی؟
ناستی	باید کاری کنیم که اهل شهر بر جان خود بترسند.
همه باهم	چطور؟
ناستی	با ایجاد یک قتل عام.

در پایی، برج صحنه روشن می‌شود. زنی بانگاهی خیره نشسته و پشت به پلکانی داده است که به راهرو بالای قلعه منتهی می‌شود. سی و پنج ساله است و ژنده‌پوش. کشیشی در حال خواندن کتاب دعا از آنجا می‌گذرد.

ناستی	این کشیش کیست؟ چرا مثل دیگران محبوس نیست؟
هاینتز	مگر او را نمی‌شناسی؟
ناستی	آها! «هاینریش» است. چقدر عوض شده است. به هر حال فرق نمی‌کند می‌بایست او را هم محبوس کرده باشد.
هاینتز	فقرا دوستش می‌دارند زیرا مثل آنها زندگی می‌کند. اگر او را حبس می‌کردیم مردم ناراضی می‌شدند.
ناستی	این مرد از همه خطرناک‌تر است.
زن	(چشمش به کشیش می‌افتد) کشیش! کشیش! (کشیش فرار می‌کند زن فریاد می‌زند). به این تندی کجا می‌روی؟
هاینریش	(می‌ایستد). من دیگر چیزی ندارم که صدقه بدهم. هیچ چیز، هیچ چیز ندارم! هرچه داشتم داده‌ام.
زن	این دلیل نمی‌شود که وقتی صدا می‌زنم فرار کنم.
هاینریش	(خسته و ناتوان به سوی او می‌آید). گرسنه‌ای؟
زن	نه.
هاینریش	پس چه می‌خواهی؟
زن	می‌خواهم برای من توضیح بدهی.
هاینریش	(به تندی) من هیچ چیز را نمی‌توانم توضیح بدهم.
زن	تو اصلاً می‌دانی من چه می‌خواهم بگویم.
هاینریش	خوب، بگو. زود باش چه چیز را باید توضیح بدهم؟
زن	چرا بچه مُرد؟
هاینریش	کدام بچه؟
زن	(با خنده نیمه کاره) بچه من. ای بابا، کشیش تو خودت دیروز او را زیر خاک کردی؛ سه ساله بود و از گرسنگی مرد.
هاینریش	خواهر، من خسته‌ام تو را به جا نمی‌آورم. من صورت و چشم

و نگاه همه زنها را یکسان می بینم.

زن چرا مرد؟

هاینریش نمی دانم.

زن مگر تو کشیش نیستی؟

هاینریش چرا هستم.

زن پس اگر تو توانی کی می تواند برای من توضیح بدهد؟

(مکث). اگر حالا خودم را بکشم گناه است؟

هاینریش (با شدت). بله، گناه بزرگ.

زن من هم همین فکر را می کردم. اما نمی دانی چقدر دلم

می خواهد بمیرم. می بینی که باید برایم توضیح بدهی.

لحظه‌ای به سکوت می گذرد. هاینریش دست روی
پیشانی می کشد و به خود فشار می آورد.

هاینریش هیچ چیز بی اجازه خدا روی نمی دهد و خدا نیکوئی محض

است؛ پس هرچه روی می دهد نیکوست.

زن نمی فهمم.

هاینریش تو هرچه بدانی خدا بیشتر می داند؛ آنچه در چشم تو

بدی است به چشم او خوبی است زیرا او عواقب امور را
می سنجد.

زن تو خودت اینها را می فهمی؟

هاینریش نه، نه! من نمی فهمم! من هیچ چیز را نمی فهمم نه می توانم و

نه می خواهم که بفهمم. باید ایمان داشت. ایمان! ایمان!

زن (با نیشخند) تو می گوئی که باید ایمان داشت، ولی پیداست

که خودت به آنچه می گوئی ایمان نداری.

هاینریش خواهر، آنچه را که گفتم در این سه ماهه آنقدر تکرار کرده‌ام که دیگر نمی‌دانم از روی اعتقاد می‌گوییم یا از روی عادت. ولی اشتباه نکن؛ من به آنچه می‌گوییم ایمان دارم. با همه تاب و توانم، با همه دل و جانم به آن ایمان دارم. پروردگارا، تو خود شاهدی که حتی یک لحظه شک در دل من راه نیافته است. (مکث.) خواهر، فرزند تو در بهشت است و توروزی او را خواهی دید.

زن آره، کشیش، البته. ولی بهشت جای خود دارد. و من آنقدر خسته‌ام که دیگر یارای لذت بردن ندارم. حتی در آنجا. (زانو می‌زند) خواهر مرا ببخش.

زن کشیش جان تورا ببخشم؟ تو که به من کاری نکرده‌ای؟
هاینریش مرا ببخش. در وجود من، همه کشیش‌ها را ببخش، همه ثروتمند‌ها و همه فقیرها را.

زن (بالحن شوخ). از صمیم دل تورا می‌بخشم. راضی شدی آره. حالا، خواهر، بیا با هم دعا کنیم؛ از خدا بخواهیم که دوباره نور امید را در دل ما روشن کند.

در ضمنِ این گفتگو، ناستی آهسته از پله‌های برج پائین می‌آید.

زن (ناستی را می‌بیند دست از دعا می‌کشد و با شادی می‌گوید)
 ناستی! ناستی!

ناستی از من چه می‌خواهی؟
زن ای نانوا بچه من مرد. لابد تو می‌دانی چرا مرد، تو که همه چیز را می‌دانی.

<p>آره، می‌دانم.</p> <p>ناستی؛ تمنا می‌کنم، ساکت باش. وای بر حال کسانی که رسوائی به بار آورند.</p> <p>بچه تو مُرد، برای اینکه پولدارهای شهر ما بر ضد اسقف اعظم که ارباب پولدار آنهاست شورش کرده‌اند. وقتی پولدارها با هم می‌جنگند فقیرها باید کشته بشوند.</p> <p>آیا خدا به آنها اجازه داده بود که جنگ بکنند؟</p> <p>خدا آنها را از این کار منع کرده بود.</p> <p>پس این مرد می‌گوید که هیچ چیز بی‌اجازه خدا اتفاق نمی‌افتد.</p> <p>هیچ چیز مگر بدی که از خبث طینت آدمها زائیده می‌شود. نانوا، دروغ می‌گوئی. توراست و دروغ را به هم می‌آمیزی تا مردم را گمراه کنی.</p> <p>آیا ادعا می‌کنی که خداوند این مرگها و این رنج‌های بیهوده را روا می‌دارد؟ من می‌گویم که ذات او از همه اینها منزه و مبرا است.</p> <p>هاینریش ساکت می‌ماند.</p> <p>پس خدا نمی‌خواست که بچه من بمیرد؟</p> <p>اگر این را می‌خواست آیا او را می‌آفرید؟</p> <p>(سبکبار). من این حرف را بیشتر می‌پسندم. (خطاب به کشیش). می‌بینی، اینطور من بهتر می‌فهمم. پس خدا وقتی می‌بیند که من رنج می‌کشم غصه می‌خورد؟</p> <p>خیلی غصه می‌خورد.</p>	<p>ناستی هاینریش</p> <p>ناستی</p> <p>زن</p> <p>ناستی</p> <p>زن</p> <p>ناستی هاینریش</p> <p>ناستی</p> <p>زن</p> <p>ناستی</p> <p>زن</p>
---	---

زن	و نمی‌تواند کاری برای من بکند؟
ناستی	چرا، البته که می‌تواند. خدا فرزندت را به تو برمی‌گرداند.
زن	(سرخورده). آره. می‌دانم! در بهشت.
ناستی	نه، همینجا، روی زمین.
زن	(متعجب). روی زمین؟
ناستی	اول باید تن به مشقت بدھی و هفت سال رنج و بدبختی تحمل کنی تا برکت خدا بر زمین جاری شود؛ آنوقت مردها پیش ما برمی‌گردند همه همدیگر را دوست می‌دارند و دیگر کسی گرسنه نمی‌ماند.
زن	چرا باید هفت سال صبر کرد؟
ناستی	چون باید هفت سال با آدمهای بد جنگید تا از شر آنها خلاص شد.
زن	کار آسانی نیست.
ناستی	برای همین است که خدا به کمک تو احتیاج دارد.
زن	خداآوند قادر متعال به کمک من ناتوان احتیاج دارد؟
ناستی	بله، خواهرم. تا هفت سال شیطان بزمین مسلط خواهد بود
اما اگر هر کدام از مادلیرانه بجنگد نجات پیدا می‌کنیم و خدا هم با ما نجات پیدا می‌کند. حرف مرا باور می‌کنی؟	
زن	(بلند می‌شود) آره، ناستی باور می‌کنم.
ناستی	ای زن، پسر تو در آسمان نیست. در شکم تو است و تو هفت سال باردار می‌مانی و پس از هفت سال فرزندت کنارت می‌آید و دست در دست می‌گذارد و تو یک بار دیگر او را می‌زائی.
زن	باور می‌کنم ناستی، باور می‌کنم.

زن از صحنه بیرون می‌رود.

هاینریش توروح او را گمراه کردی.
 ناستی اگر راست می‌گوئی چرا حرف مرا قطع نکردی؟
 هاینریش چون وقتی به تو گوش می‌داد پیدا بود که کمتر رنج می‌کشد.
 (ناستی شانه بالا می‌اندازد و بیرون می‌رود.) پروردگارا دلم
 نیامد او را ساکت کنم. من گناه کردم. ولی من ایمان دارم.
 خداوندا، من به قدرت متعال تو ایمان دارم من به کلیسای
 مقدس تو که مادر من است و تن قدسی عیسی است و من
 ذره ناچیزی از آنم ایمان دارم من ایمان دارم که هر چه روی
 می‌دهد به حکم توست. من به اینها اعتقاد دارم، زیرا باطل
 است! باطل است! باطل اباظل است!

صحنه تماماً روشن می‌شود. مردم شهر و رمز با زنانشان
 دور کاخ اسقف اجتماع کرده‌اند و انتظار می‌کشند.

- جمعیت - خبری هست؟..
 - خبری نیست...
 - اینجا چه می‌کنید?
 - منتظریم...
 - منتظر چی؟
 - هیچ چیز...
 - شما هم دیدید؟..
 - طرف راست.
 - آره.
 - قیافه کشیشان را.

- آبی که تکان می‌خورد لجنها رو می‌افتد.
- کوچه که برای آدم خانه نمی‌شود.
- باید این جنگ را تمام کرد، باید زود تماش کرد. والا کارمان زار است.
- من می‌خواهم اسقف را ببینم، من می‌خواهم اسقف را ببینم
- رو نشان نمی‌دهد. غضب کرده است...
- کی؟... کی؟...
- اسقف
- از وقتی در را به رویش بسته‌اند گاهی پشت پنجره می‌آید، پرده را پس می‌زنند و نگاه می‌کنند.
- غضب کرده است.
- می‌خواهید چه به شما بگویید؟
- شاید خبری داشته باشد.

(زمزمۀ مردم)

صداهائی از میان جمعیت

- اسقف اسقف! خودت را نشان بده!...
- ما را نصیحت کن.
- عاقبت چه خواهد شد؟
- دورۀ آخرالزمان است.

مردی از میان جمع بیرون می‌آید، روی سکوی خانه اسقف می‌جهد و به دیوار تکیه می‌دهد هاینریش از او دور می‌شود و به جمعیت می‌پیوندد.

دنیا کن فیکون شده است.
لاشه هامان را بکوییم.
بکویید، بکویید؛ خدا؛ اینجاست.

پیامبر

ولوله و وحشت در میان مردم می‌افتد.

هی! هی! آرام شوید. نترسید، این پیغمبر است.
باز هم یکی دیگر؟ بسمان است دست از سرمان بردار از
هر سوراخی یک پیغمبر در می‌آید. بس نبود که در را به روی
کشیش‌ها بستیم؟
زمین بوی نفرت می‌دهد.

یک مرد
جمعیت

خورشید شکایت پیش خدا برده است.
خداآندا می‌خواهم خاموش شوم.
از این گندیدگی جانم به لب رسیده است.

پیامبر

هر چه گرمترش می‌کنم بوی گندش بلندتر می‌شود.
نوك نورهای مرا آلوده است.
خورشید می‌گوید؛ وای بر احوال شما!
گیسوی زمین زرین من آغشته به گه شده است.
(او را می‌زند). خفه شو!

مرد

پیامبر می‌افتد، نشسته بر زمین پنجره خانه اسقف
به شدت باز می‌شود. اسقف بالباس تمام رسمی به
ایوان می‌آید.

جمعیت
اسقف

اسقف! اسقف!
کو آن سپاهیان کنراد؟ کو آن سواران و گردنه کشان؟ کو آن

قشون فرشتگان که می‌خواست دشمن را تار و مار کند؟ شما تنها مانده‌اید، بی‌پناه و بی‌یاور و بی‌امید، ولعنت خدا با شماست. آهای مردم و رمز، جواب بدھید. اگر خدا را خوش می‌آید که نوابش را محبوس کنید پس چرا خدا از شما رو گردانده است؟ (ناله و زاری جمعیت).

جواب بدھید!

دل آنها را نشکنید.

کیست حرف می‌زند؟

منم، هاینریش، پیشنهاد «سنต گیلهاو».

زبانت را گاز بگیر، کشیش مرتد. آیا جرئت می‌کنی که به روی اسقفت نگاه کنی؟

عالیجناب، اگر اینها به شما توهین کرده‌اند، توهینشان را ببخشید همچنان که من دشنامه‌ای شما را می‌بخشم.

یهودا! یهودای اسخريوطی! برو خودت را حلق آویز کن. من یهودا نیستم.

پس در میان اینها چه می‌کنی؟ چرا از اینها پشتیبانی می‌کنی؟ چرا با ما به زندان نیستی؟

مرا آزاد گذاشته‌اند چون می‌دانند که من دوستشان می‌دارم. و اگر به پای خودم پیش کشیش‌های دیگر نیامده‌ام از آن جهت

است که در این شهر گمگشته برای نماز و دعا و اقرار به معاصی، برای تولد و ازدواج و مرگ احتیاج به کشیش هست.

اگر من نبودم کلیسا نبود و شهر بدون دفاع دستخوش کفر و الحاد می‌شد و مردم مثل سگ می‌مردند... عالیجناب، دل

آنها را نشکنید!

هاینریش

اسقف

هاینریش

اسقف

هاینریش

اسقف

هاینریش

اسقف

هاینریش

- اسقف کی به تو نان داده؟ کی تورا بزرگ کرده؟ کی به تو خواندن یاد
داده کی به تو علم آموخته؟ کی تورا کشیش کرده است؟
هاینریش مادر مهربان و مقدس کلیسا.
- اسقف تو هرچه داری از او داری. تو اول به کلیسا تعلق داری.
هاینریش من اول به کلیسا تعلق دارم، ولی کلیسا به من می‌گوید که من
برادر آنها هستم.
- اسقف (با تشدید) اول کلیسا.
هاینریش بله. اول کلیسا، ولی...
- اسقف من می‌خواهم با این مردم حرف بزنم. اگر در اشتباه خود
سماجت بکنند و اگر به یاغیگری ادامه بدهند، من به تو امر
می‌کنم که به اهل کلیسا که برادران حقیقی تواند ملحق بشوی
و خود را در دیر یا در مدرسه محبوس بکنی. آیا از اسقفت
اطاعت خواهی کرد؟
- مردی از
میان جمع
هاینریش هاینریش، از پیش ما نزو، تو کشیش فقیرهائی، تو مال مائی.
(با درماندگی ولی با صدای محکم) من اول به کلیسا تعلق
دارم؛ عالیجناب، من از شما اطاعت خواهم کرد.
- اسقف ای اهل ورمز، نگاه کنید، به شهر سفید و پر جمعیت و رمز
نگاه کنید، برای آخرین بار نگاهش کنید؛ این شهر عنقریب
مرکز متعفن قحطی و طاعون خواهد شد و آخرالامر اغنية
و فقرا همدیگر را قتل عام خواهند کرد. وقتی که سربازان
«گوتز» وارد این شهر بشوند غیراز آوار مردار خواهند یافت.
(مکث.) من می‌توانم به داد شما برسم ولی اول باید دل مرا به
دست آورید.

صدای	
جمعیت	عالیجناب به دادمان برسید به دادمان برسید!
اسقف	زانو بزند، ای مردم خودخواه، واز خداوند طلب مغفرت کنید! (تجار و کسبه و اعیان شهر دسته دسته زانو می‌زنند، ولی افراد عامه بر جای می‌مانند). هاینریش زانو نمی‌زنی؟ (هاینریش زانو می‌زند). پروردگارا بی‌حرمتی‌های ما را ببخش و خشم اسقف اعظم را فروبنشان. تکرار کنید.
جمعیت	پروردگارا بی‌حرمتی‌های ما را ببخش و خشم اسقف اعظم را فرونشان.
اسقف	آمین بلند شوید. (مکث). اول کشیش‌ها را آزاد کنید و بعد دروازه‌های شهر را باز کنید؛ آنوقت در میدان کلیسا زانو بزند و در حال توبه و انباه انتظار بکشید. در این مدت ما روحانیان به اتفاق پیش «گوتز» می‌رویم و التماس می‌کنیم که به شما امان دهد.
یک مرد	و اگر نخواست به حرف شما گوش کند.
اسقف	بالاتر از گوتز، مقام اسقف اعظم قرار دارد. او پدر همه ماست و عدالت او عدالت پدر است در حق فرزند.
	از لحظه‌ای پیش، ناستی در راه روی بالای قلعه پدیدار شده است. ساکت به گفته‌های اسقف گوش می‌دهد.
	سپس با شنیدن آخرین کلام، دو پله از پلکان برج پایین می‌آید.
ناستی	گوتز به امر اسقف اعظم نیست، به امر شیطان است. اول با برادر خودش کنراد بیعت کرد و بعد به او خیانت کرد. اگر

امروز به شما قول امان بدهد آیا اینقدر احمقید که قولش را باور کنید؟	
آهای تو که آن بالا ایستاده‌ای هر که هستی، به تو امر می‌کنم...	اسقف
تو کیستی که به من امر کنی؟ و شما چه احتیاجی به شنیدن حرفهای او دارید؟ هیچکس حق ندارد به شما امر کند مگر رئسائی که خودتان انتخاب کرده‌اید.	ناستی
و کی تو را انتخاب کرده است، نکبت؟	اسقف
فقرما را انتخاب کرده‌اند. (خطاب به مردم). سربازها مطیع امر ما هستند. من دم دروازه‌های شهر مأمور گذاشته‌ام. هر کس بخواهد در را باز کند سزاگش مرگ است.	ناستی
بُکن، بدبحث، اینها را سر به نیست کن! فقط یک راه رستگاری برایشان مانده بود که تو آن را از دستشان گرفتی، (خطاب به جمعیت). اگر درهای امید بسته بود من اول کسی بودم که به شما توصیه می‌کردم تسليم دشمن بشوید. ولی کیست، ادعا کند که خداوند از ما رو گردانده است؟ بعضی خواستند شما را نسبت به فرشته‌ها مشکوک کنند. برادران، فرشته‌ها اینجا هستند! نه، سرتان را بالا نبرید، آسمان خالی است. فرشته‌ها روی زمین دست به کارند. به جان اردوى دشمن افتاده‌اند.	اسقف
چه فرشته‌ای؟	یک تاجر
فرشتة وبا و فرشته طاعون، فرشته قحطی و فرشته نفاق. بایستید و مردانه بجنگید. شهر ما تسخیرناپذیر است و خدا با ماست. محاصره شکسته خواهد شد.	ناستی

اسقف ای مردم و رمز، آنهایی که به گفته این کافر گوش کنند عاقبت کارشان جهنم است. من به سهمی که از بهشت دارم قسم می خورم...

ناستی سهم بهشت را مدت‌هاست که خدا به سگها داده است.

اسقف و البته سهم تورا گرم نگه داشته است تا بروی و بگیری و الان هم خوشحال است که توبه نماینده‌اش توهین می‌کنی.

ناستی کی تورا نماینده خدا کرده است؟

اسقف کلیسای مقدس.

ناستی کلیسای تو زن هرجائی است؛ الطافش را به ثروتمندها می‌فروشد. تؤئی که می‌خواهی به اقرارهای من گوش بدھی تؤئی که می‌خواهی از من شفاعت بکنی؟ روح تورا گری [کچلی] گرفته است. وقتی خدا چشمش به آن می‌افتد دندان قروچه می‌کند. برادران، احتیاجی به کشیش نیست؛ همه مردم می‌توانند غسل تعمید بدهند، همه مردم می‌توانند آمرزش بطلبند، همه مردم می‌توانند موعظه بکنند. من حقیقت را به شما می‌گویم؛ یا همه مردم پیغمبرند و یا خدائی وجود ندارد.

اسقف هو! هو! کافر! کافر!

کیسه صدقه را به چهره او پرتاب می‌کند.

ناستی (در قصر را نشان می‌دهد.) مردم، این در پوسیده است، با یک ضرب شانه از هم می‌پاشد. (سکوت.) برادران تا کی صبر و تحمل (مکث خطاب به مردم عامه.) همه دست به دست هم داده‌اند، از اسقف و انجمن شهر و پولدارها، و

می خواهند شهر را تسليم دشمن کنند زیرا از شما می ترسند.
و اگر شهر را تسليم کنند می دانید کیست که کفاره آن را
پس بدهد؟ شما! همه بلاها به سر شما نازل می شود. به پا،
برادران، باید بگشید تا مستحق بهشت شوید.

افراد عامه می غرند.

یک ثروتمند (خطاب به زنش) بیا برویم، اینجا جای ما نیست.
یک ثروتمند (خطاب به پسرش). زود باش، باید در مغازه را پائین بکشیم.
دیگری و توی خانه سنگر بیندیم.
اسقف خداوندا، تو خود شاهدی که من آنچه توانستم کردم تا مردم
را به راه راست هدایت کنم. من سر بر آستان کبریائی تو
می گذارم و هی حسرت و دریغ از این دنیا می روم زیرا اکنون
می دانم که آتش خشم تو بر سر این شهر فرود می آید و آن را
خاکستر می کند.

ناستی این پیر کفتار شما را زنده می بلعد. چطور شده است که
صدایش این قدر محکم و قوی است برای اینکه خوب
می خورد. بروید انبار خانه اش را بگردید ببینید آنقدر غله آنجا
هست که برای شش ماه خوراک یک هنگ کافی است.
اسقف (با صدای بلند) دروغ می گوئی. انبار خانه من خالی است و
تو هم می دانی.

ناستی بروید ببینید، براذران بروید ببینید؛ آیا حرف او را هی دلیل باور
می کنید؟

تجار و کسبه و اعیان شهر به سرعت دور می شوند.

فقط افراد عامه و ناستی در صحنه می‌مانند.

هاینریش ناستی هاینریش ناستی هاینریش ناستی ناستی: هاینریش ناستی	(نژدیک ناستی می‌رود) ناستی! تو دیگر چه می‌گوئی؟ تو که می‌دانی انبارش خالی است. تو که می‌دانی اسقف، قوت لایمولی می‌خورد و سهمش را به فقرا می‌دهد. آیا تو با ما هستی یا بر ما؟ تا رنج می‌برید با شما هستم، تا می‌خواهید خون کلیسا را بریزید بر شما هستم. تا ما را می‌کشنند با ما هستی و تا از خود دفاع می‌کنیم بر ما هستی:
--	--

مردم به در حمله می‌برند. اسقف ایستاده و ساكت دعا
 می‌خواند

هاینریش مردی از افراد عامه	(خود را به مقابل در می‌افکند). اول باید مرا بکشید... ناستی، من متعلق به کلیسا هستم. (خطاب به مردم) در را بشکنید!
----------------------------------	--

هاینریش را می‌زند و به زمین می‌افکند.

هاینریش	مرا می‌زنید من شمارا از جان دوست‌تر داشتم و شما مرا زدید (بلند می‌شود و به سوی ناستی می‌رود). اسقف رانکش، ناستی، اسقف رانکش! مرا بکش، اگر می‌خواهی ولی اسقف رانه.
---------	---

- ناستی هاینریش چرا نکشیمش؟ محترک است.
- ناستی هاینریش خودت می‌دانی که اینطور نیست. خودت می‌دانی. تو اگر می‌خواهی برادرانت را از بند ظلم و دروغ آزاد کنی چرا به آنها دروغ می‌گوئی؟
- ناستی هاینریش من هرگز دروغ نمی‌گویم.
- ناستی هاینریش تو دروغ می‌گوئی؛ یک دانه غله توی انبارهایش نیست.
- ناستی هاینریش چه اهمیت دارد! در عوض توی کلیساهاش طلا و جواهر هست. همه کسانی که در پای مجسمه‌های مرمری عیسی و مجسمه‌های عاجی مریم از گرسنگی مرده‌اند. من می‌گویم که به دست اسقف کشته شده‌اند.
- ناستی هاینریش خلط مبحث می‌کنی. شاید دروغ نمی‌گوئی ولی حقیقت را هم نمی‌گوئی.
- ناستی هاینریش حقیقت من با حقیقت تو یکی نیست من حقیقت خودم را می‌گویم و اگر خدا فقرا را دوست بدارد در روز جزا حقیقت ما حقیقت او خواهد بود.
- ناستی هاینریش بسیار خوب، بگذار خودش جزای اسقف را بدهد. ولی خون کلیسا را نریز.
- ناستی هاینریش من فقط یک کلیسا می‌شناسم و آن اجتماع مردم است.
- ناستی هاینریش اجتماع همه مردم، همه افراد مسیحی که با عشق و محبت به همدیگر وابسته و پیوسته‌اند، ولی نه اجتماعی که بر قتل عام بنا شده باشد.
- ناستی هاینریش برای عشق و محبت هنوز زود است. ما حق آن را با ریختن خون می‌خریم.
- ناستی هاینریش خدا ما را از قتل نفس منع کرده است. خداوند از خشونت

نفرت دارد.

پس جهنم را چه می‌گوئی؟ خیال می‌کنی آنجا با گناهکاران
نرمی می‌کنند؟

ناستی

هاینریش

خدا می‌فرماید؛ هرکس که شمشیر بکشد...
به شمشیر کشته خواهد شد... بسیار خوب ما هم به شمشیر
کشته خواهیم شد. همگی، ولی فرزندان ما حکومت حق را
بر روی زمین خواهند دید. خوب کافی است برو تو هم دست
کم از دیگران نداری.

ناستی! ناستی چرا مرا دوست نمی‌دارید؟ مگر من در حق
شما چه گناهی کرده‌ام؟

گناه تو این است که کشیشی، و کشیش هرچه کند باز هم
کشیش است.

من از شما هستم؛ خودم فقیرم و پدرم فقیر بوده است.
خوب، پس ثابت می‌شود که تو خائنی. همین است و بس.
(با فریاد). در راشکستند!

هاینریش

ناستی

هاینریش

در می‌شکند و مردم به درون قصر هجوم می‌برند.

هاینریش به زانو می‌افتد.

هاینریش

بارالها، اگر هنوز به بندگان لطف و مکرمت داری، اگر همه
آنها منفور و مغضوب پیشگاه تو نیستند، این جنایت را روا
مدار.

هاینریش من احتیاجی به دعا و نیاز تو ندارم. من همه شما
را که نمی‌دانید چه می‌کنید می‌بخشم. ولی تورا ای کشیش
مرتد، لعنت می‌کنم.

اسقف

هاینریش

اسقف

هَلَّوْيَا! هَلَّوْيَا! هَلَّوْيَا!

ها!

مردم او را به شمشیر می‌زنند اسقف بر زمین می‌افتد.

ناستی

تسلیم کنند ببینم!

مردی از

افراد عامه

(از در قصر بیرون می‌آید). توی انبار غله نیست.

ناستی

پس حتماً توی دیر مخفی کرده‌اند.

مرد

(فریاد زنان) برویم به دیر! برویم به دیر!

مردان دوان دوان از صحنه بیرون می‌روند.

جمعیت

مردم

برویم به دیر! برویم به دیر!

ناستی

امشب سعی می‌کنم از خط جبهه رد بشوم.

آن دو از صحنه بیرون می‌روند. هاینریش از زمین بلند می‌شود، به گرد خود می‌نگرد. فقط او و پیامبر در صحنه بر جا مانده‌اند. نگاهش به اسقف می‌افتد که با چشم‌هائی از حدقه درآمده به او می‌نگرد.

هاینریش

(می‌رود که وارد قصر شود. اسقف دست بلند می‌کند تا او را پس براند.) من تو نمی‌روم دست را پائین بیر. پائین بیر. اگر هنوز نمرده‌ای، عفو کن. کینه سنگین است، مال زمین است. آن را روی زمین بگذار و سبک بمیر. (اسقف می‌کوشد که

حرف بزند). چی؟ (اسقف می‌خندد). من خائنم؟ درست است، البته. اما، می‌دانی؛ آنها هم مرا خائن می‌دانند. حالا بگو ببینم؛ من چه کرده‌ام که می‌توانم به همه در عین حال خیانت کنم؟ (اسقف همچنان می‌خندد). چرا می‌خندي؟ يالله ببینم. (مکث). آنها مرا زدند. اما من دوستشان می‌داشم.

خداؤندا چقدر هم دوستان می‌داشم (مکث) دوستان می‌داشم اما باشان دروغ می‌گفتم. با سکوتم به آنها دروغ می‌گفتم. من سکوت می‌کرم. من سکوت می‌کرم دهنم را می‌بستم، دندانهایم راروی هم می‌فسردم آنها مثل مور و ملخ می‌مردن و من سکوت می‌کرم. وقتی آنها به نان احتیاج داشتند من برایشان صلیب می‌بردم. گمان می‌کنی صلیب خوردنی است؟ يالله! دست را پائین بر ما هر دو شریک یک جرمیم. من خواستم در فقر و بدبختی آنها شریک بشوم، از سرمای آنها از گرسنگی آنها رنج بکشم. اما نتوانستم که مانع مردنشان بشوم. آهان این هم یک نوع خیانت دیگر؛ من به آنها می‌قبولاندم که کلیسا فقیر است. حالا خونشان به جوش آمده است و دست به کشت و کشتار زده‌اند؛ خود را مغضوب و مطرود خدا می‌کنند. نصیباشان غیر از دوزخ نیست اول در این دنیا و فردا در آن دنیا. (اسقف چند کلمه نامفهوم بر زبان می‌راند) می‌خواهی من چه بکنم؟ چه می‌توانم بکنم؟ چطور می‌توانم جلوی آنها را بگیرم (به گوشۀ صحنه می‌رود و توی کوچه رانگاه می‌کند). میدان پر از آدم است؛ بانیمکت به در دیر حمله کرده‌اند. در محکم است، تا فردا صبح نمی‌شکند. هیچ کاری از دست من ساخته نیست.

هیچ! هیچ! یالله برو، دهنت را بیند، آبرو مندانه بمیر (کلیدی از دست اسقف روی زمین می‌افتد). این کلید چیست کدام در را باز می‌کند؟ یکی از درهای قصرت را؟ نه؟ یکی از درهای کلیسا رانه؟ یکی از درهای کلیسا را؟ آره؟ در خزانه رانه؟... در زیرزمین را آره؟... این کلید در زیرزمین است؟ آن دری که همیشه بسته است؟ خوب؟

نقب. اسقف

یک نقب که به کجا می‌رسد؟... نه نگو! کاش بمیری و دم هاینریش نزنی.

بیرون شهر. اسقف

من این کلید را برخواهم داشت. (سکوت). یک نقب از زیرزمین کلیسا به بیرون شهر می‌رود. تو می‌خواهی که من به سراغ گوتز بروم و او را از راه نقب وارد ورمز بکنم؟ به امید من نباش.

دویست کشیش. زندگی آنها به دست تو است. اسقف

(مکث).

آهان، پس برای همین بود که می‌خندیدی. مسخره بازی هاینریش خوبی است متشرکرم، اسقف جان، متشرکرم. یا فقرا کشیش‌ها را می‌کشنند یا گوتز فقرا را. یا دویست کشیش یا بیست هزار فقیر. عجب کاری به دست من دادی! بیست هزار نفر خیلی بیشتر از دویست نفراند، البته. حرف بر سر این است که یک کشیش به چند آدم معمولی می‌ارزد. تصمیمش با من است؛ و به هر حال من متعلق به کلیسا هستم. من این کلید

را برخواهم داشت؛ کشیش‌ها یکراست به بهشت می‌روند
 (اسقف جان می‌دهد). ... مگر اینکه مثل تو با دلی پر از
 خشم و کینه بمیرند. خوب، خیال تو راحت شد، خدا حافظ.
 پروردگارا، از گناهش درگذر، همانطور که من از گناهش
 می‌گذرم. من این کلید را برنمی‌دارم. همین است که گفتم.
 نه! نه! نه!

کلید را برمی‌دارد.

پیامبر

(که به پا خاسته است).
 خداوندا، حکم حکم تو است.
 دنیا کن فیکن شده است!
 حکم حکم تو است!

هاینریش

خداوندا، تو قabil و فرزندان قabil را العنت کردی؛ حکم حکم
 تو باد. تو روا داشتی که دل مردمان پوسد و نیاشان بگند و
 افعالشان فاسد و متعفن شود؛ حکم حکم تو باد. خداوندا، تو
 اراده کردی که روی زمین سرنوشت من خیانت کردن باشد؛
 حکم حکم تو باد! حکم حکم تو باد! حکم حکم تو باد!

بیرون می‌رود.

پیامبر

لاشه‌هایمان را بکوییم.
 بکویید، بکویید؛ خدا اینجا!

نور صحنه کم می‌شد.

مجلس دوم

حوالی اردوی گوتنز.

شب است. در ته صحنه، دورنمای شهر به چشم می‌خورد. یک افسر پدیدار می‌شود و شهر را تماشا می‌کند. افسر دیگری همان دم به دنبال او وارد می‌شود.

صحنهٔ اول

افسرها، هرمان

چه کار می‌کنی؟	افسر دوم
شهر را تماشا می‌کنم که یکدفعه بال در نیاورد و نپرد.	افسر اول
نترس نمی‌پرد. این خوبشختی نصیب ما نخواهد شد.	افسر دوم
(ناگهان به عقب بر می‌گردد). چه خبر است؟	

دو مرد می‌گذرند. تخت روانی، حمل می‌کنند که روی آن هیکل یک نفر که سراپا شمدپیچ شده دیده می‌شود. هردو ساکتند افسر اول. به طرف تخت می‌رود، گوشۀ شمد[روانداز] را به بالامی برد و بعد فوراً رها می‌کند.

بیندازش توی رو دخانه! فوراً	افسر اول
مگر...؟	افسر دوم

افسر اول سیاه.

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. دو پرستار راه می‌افتد.
بیمار می‌نالد.

افسر دوم صبر کنید.

پرستارها می‌ایستند.

افسر اول مگر چیست؟

افسر دوم زنده است.

افسر اول این حرف‌ها سرم نمی‌شود. بیندازش توی رودخانه!
افسر دوم (خطاب به پرستارها). مال کدام هنگ است؟

پرستار صلیب آبی.

افسر دوم عجب این هنگ من است. برگردید!

افسر اول دیوانه شده‌ای؟ بیندازش توی رودخانه!

افسر دوم من نمی‌گذارم افرادم را مثل سگ توله غرق کنند.

افسرها به چهره یکدیگر خیره می‌شوند.

پرستارها نگاه هزل آلودی به یکدیگر می‌اندازند، تخت روان را روی زمین می‌گذارند و منتظر می‌مانند.

افسر اول زنده یا مرده، اگر نگهش بداریم همه افراد قشون و با می‌گیرند.

افسر سوم (وارد می‌شود). و اگر هم و با نگیرند دچار وحشت می‌شوند.

پرستار زود! بیندازش توی رودخانه!
ناله می‌کند.

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. افسر دوم با ترشروئی
به طرف پرستارها می‌رود. خشمگین شمشیر می‌کشد و
ضربه‌ای به مرد محتضر وارد می‌کند.

دیگر ناله نخواهد کرد. بروید (پرستارها بیرون می‌روند).
افسر دوم سه‌تا. از دیروز تا حالا این سومی است.

(وارد می‌شود). چهارمی، یکی دیگر هم الان وسط اردو به
هرمان زمین افتاد.

افسر دوم افراد دیدندش؟

هرمان می‌گوییم؛ وسط اردو.

افسر سوم اگر من فرمانده بودم دستور می‌دادم که همین امشب محاصره
را ول کنیم.

هرمان آره، اما تو فرمانده نیستی.

افسر اول خوب، باید با او صحبت کرد.

هرمان کی جرئت دارد با او حرف بزند؟ (سکوت. به آنها نگاه
می‌کند). شما اختیاری از خودتان ندارید؛ هرچه او بگوید
اجرا می‌کنید.

افسر دوم در این صورت کلکمان کنده است گرفتار و با هم که نشویم
سربازهای خودمان سرمان را نخواهند برید.

هرمان مگر اینکه او زودتر سقط بشود.

افسر اول او؟ از و با؟

هرمان از و با یا از چیز دیگر. (سکوت). برایم خبر آورده‌اند که
اسقف اعظم از مرگ او دلگیر نخواهد شد.

(سکوت).

افسر دوم	من که نمی‌توانم.
افسر اول	من هم همینطور. اینقدر از دیدن قیافه‌اش منزجرم که نفرت دارم اذیتش کنم.
هرمان	کسی از تو چیزی نخواست. جز اینکه ساکت باشی و بگذاری آنهایی که کمتر منزجرند کارشان را بکنند.
	لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. گوتنز و کاترین وارد می‌شوند.

صحنهٔ دوم

همان اشخاص به اضافهٔ گوتنز و کاترین

خبری ندارید به من بدهید؟ حتی اینکه سربازها نان
ندارند بخورند؟ حتی اینکه وبا افراد ما را قتل عام می‌کند؟
درخواستی ندارید از من بکنید؟ حتی اینکه عقب نشینی
کنیم تا بلا نازل نشده است؟ (مکث). یعنی تا این حد از من
می‌ترسید؟ همه ساکت‌اتد.

بیین چه جور نگاهت می‌کنند عزیز جان. این آدمها تو را
دوست ندارند. تعجب نمی‌کنم که یک روز سر برسم و ببینم
که طاق باز افتاده‌ای و خنجری توی شکمت فرو رفته است.

خودت مرا دوست داری؟
زکی، خدا نکند!
پس می‌بینی که مرا نکشته‌ای.

خیال نکن که نخواسته‌ام.
می‌دانم؛ تو خوابهای خوش می‌بینی. اما خیال من از این
بابت آسوده است؛ همان لحظه‌ای که من بمیرم بیست هزار
سرباز به سر تو می‌ریزند. و بیست هزار مرد کمی زیاد است.
حتی برای تو.

بیست هزار نفر بهتر از آن یک نفر است که ازش نفرت دارم.
می‌دانی از چه چیز تو خوشم می‌آید؟ از همان نفرتی که در تو
ایجاد می‌کنم. (خطاب به افسرها) کی می‌خواهید من دست
از محاصره بردارم؟ سه‌شنبه؟ پنجشنبه؟ یکشنبه؟ نه، رفقا، نه
سه‌شنبه، نه پنجشنبه، نه یکشنبه، بلکه همین امشب من شهر
را می‌گیرم.

امشب؟
افسر دوم
گوتز
همین الان. (نگاهی به شهر می‌اندازد). یک نور ضعیف آبی
رنگ آنجا هست، می‌بینید؟ من هرشب آن را تماشا می‌کنم
و هرشب در همین لحظه خاموش می‌شود. آهان، نگفتم؟
خوب، امشب برای صد و یکمین بار و آخرین بار خاموش
شدنش را دیدم. خدا حافظ؛ چیزهایی را که دوست داریم باید
بکشیم. اینهم چراغ‌های دیگر که دارند خاموش می‌شوند.
خوب، معلوم است، آدمهایی هستند که زود می‌خوابند
چون می‌خواهند فردا زود بیدار شوند. ولی فردائی در کار
نیست. شب زیبائی است، هان؟ خیلی روشن نیست، اما پر
از ستاره است. تا یک لحظه دیگر ماه طلوع می‌کند. نمونه
کامل شبهایی است که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. آنها همه چیز
را پیش‌بینی کرده‌اند، تن به همه چیز داده‌اند، حتی به قتلِ

کاترین
گوتز

کاترین
گوتز

افسر دوم
گوتز

عام، ولی نه برای امشب. آسمان آنقدر زلال است که اعتماد می‌بخشد، امشب را مال خودشان می‌دانند. (بی‌مقدمه). چه قدرتی خداوندا، این شهر مال من است و من آن را نثار تو می‌کنم. الساعه آن را آتش می‌زنم تا به افتخار تو شعله بکشد. (خطاب به افسرها) یک کشیش از ورمز فرار کرده است و می‌خواهد ما را وارد شهر کند. سروان «اولریش» دارد از او بازجوئی می‌کند.

افسر سوم هوم!

گوتز چی؟

افسر سوم

گوتز

من از خائن‌ها خوشم نمی‌آید.

به! من آنها را می‌پرستم.

یک افسر و یک سرباز که هاینریش را پیش می‌راند
وارد می‌شوند.

صحنهٔ سوم

همان اشخاص به اضافه هاینریش و سروان

هاینریش (به پای گوتز می‌افتد). شکنجه‌ام بدھید! ناخن‌هایم را بکشید!
زنده زنده پوستم را بکنید!

گوتز به قهقهه می‌خندد.

گوتز	(در مقابل کشیش زانو می‌زند). دل و روده‌ام را درآورید! به چهار چرخم بیندید! بند بندم را جدا کنید (بلند می‌شود) خوب. طلسم شکست. (خطاب به سروان). این کیست؟
سروان	هاینریش است، پیشنهاد ورمز همان که می‌خواست شهر را تحویل ما بدهد.
گوتز	خوب، مگر...؟
سروان	دیگر حاضر نیست حرف بزنند.
گوتز	(به طرف هاینریش می‌رود). چرا؟
سروان	می‌گوید تغییر عقیده داده‌ام.
افسر سوم	تغییر عقیده! زکی دندانهاش را بشکنید! ستون فقراتش را خرد کنید!
هاینریش	دندانهايم را بشکنید ستون فقراتم را خرد کنید!
گوتز	عجب چموشی (خطاب به هاینریش). چرا می‌خواستی شهر را تحویل ما بدھی؟
هاینریش	برای نجات کشیش‌ها که عوام الناس می‌خواهند آنها را بکشند.
گوتز	و چرا پشیمان شدی؟
هاینریش	چشم به قیافه سربازهای شما افتاد.
گوتز	خوب؟
هاینریش	از این قیافه‌ها خیلی چیزها برمی‌آید.
گوتز	چه چیز برمی‌آید؟
هاینریش	برمی‌آید که من برای ممانعت از کشتن چند نفر باعث قتل عام مردم خواهم شد.
گوتز	مگر تا حالا قیافه سربازها را ندیده بودی؟ تو خوب

می دانستی که بوی خیر از آنها شنیده نمی شود.
اینها بدتر از دیگرانند.

په! همه سربازها شبیه هم‌اند. منتظر بودی کی هارا اینجا
ببینی؟ فرشته‌ها را؟

آدمها را. و من می خواستم از این آدمها تقاضا کنم که خون
آدمهای دیگر را نریزنند. اگر برای من قسم خورده بودند که به
جان سکنه شهر تجاوز نمی‌کنند تا حالا وارد شهر شده بودند
پس تو به قول من اعتماد داشتی؟

قول تو؟ (به او نگاه می‌کند). تو گوتز هستی؟
آره.

گمان... گمان می‌کردم که می‌توانم به قولت اعتماد کنم.
(یا تعجب). به قول من؟ (مکث). پس به تو قول می‌دهم.
(هاینریش ساكت است). اگر ما را وارد شهر بکنی قسم
می‌خورم که به مردم شهر امان بدهم.

و انتظار داری که من قولت را باور کنم؟
مگر چنین قصدی نداشتی؟

آره، اما پیش از دیدن تو.

(به خنده می‌افتد). آره، می‌دانم؛ آنهاستی که چشمشان به من
می‌افتد به ندرت قول مرا باور می‌کنند. گمان می‌کنم از قیافه‌ام
پیداست که عقلم آنقدر می‌رسد که به قولم وفا نکنم اما گوش
بده بین چه می‌گوییم؛ قول مرا قبول کن. محض امتحان فقط
برای اینکه ببینی چه می‌شود... هرچه باشد من مسیحی‌ام؛
اگر به تورات و انجیل قسم بخورم چی؟ احمقانه به قول من
اعتماد کن! شما کشیش‌ها مگروظیفه ندارید که آدمهای بد را

به کارهای خوب سرمشق بدھید؟
هاینریش
تو، تو را سرمشق بدھم خیلی دلت غنج می‌زند!
گوتنز
پس تو مرا می‌شناسی. (لبخند زنان به او می‌نگرد.) همه
بروید.

افسرها و کاترین بیرون می‌روند.

صحنهٔ چهارم

گوتنز، هاینریش

(بانوعی محبت) عرق کرده‌ای. چه رنجی می‌بری!
گوتنز
نه آنچنان که باید دیگران رنج می‌برند، من نه. خداوند چنین
هاینریش
خواسته است که همیشه در فکر رنج دیگران باشم ولی خودم
رنج را حس نکنم. چرا به من نگاه می‌کنی؟
گوتنز
(همانطور با محبت) من هم همین قیافه تقلبی را داشتم.
تورا می‌بینم و به حال خودم ترحم می‌کنم؛ من و تو از یک
قماشیم.

هاینریش
دروغ است تو برادرت را تسليم دشمن کردی. ولی من افرادم
را تسليم نخواهم کرد.

گوتنز
امشب آنها را تسليم می‌کنم.
هاینریش
امشب و نه هیچ وقت دیگر

(سکوت.)

- گوتز** (با لحنی بی اعتمنا) حالا فقرا با کشیش‌ها چه کار می‌خواهند
بکنند؟ به قناره [صلابه] شان می‌کشند؟
- هاینریش** (فریاد زنان). بس کن! (به خود می‌آید). عواقب جنگ همین‌هاست. من کشیش ضعیفی بیشتر نیستم و نمی‌توانم از این فجایع ممانعت بکنم.
- گوتز** حقه باز دغل امشب اختیار مرگ و زندگی بیست هزار نقر به دست تو است.
- هاینریش** من این اختیار را نمی‌خواهم. این از جانب شیطان است.
- گوتز** تو نمی‌خواهی ولی داری. (هاینریش پا به فرار می‌گذارد.) آهای! چه کار می‌کنی؟ اگر فرار کنی یعنی تصمیمت را گرفته‌ای.
- هاینریش** بر می‌گردد، او را نگاه می‌کند و به خنده می‌افتد.
- هاینریش** حق با تو است. چه فرار کنم چه خودم را بکشم، به جائی نمی‌رسد. اینها همه نوعی سکوت است. من برگزیده خدا شده‌ام.
- گوتز** بهتر است بگوئی که مثل موش به تله افتاده‌ای.
- هاینریش** فرق نمی‌کند؛ برگزیده کسی است که دست خدا او را به کنج دیوار می‌راند و راه گریز را به رویش می‌بندد. (مکث.) پروردگارا، چرا مرا انتخاب کردی؟
- گوتز** (به نرمی) لحظه احتضار رسیده است. می‌خواهم این لحظه را برایت کوتاه کنم. بگذار کمکت کنم.
- هاینریش** تو کمکم بکنی، تو؟ جائی که خدا ساكت است؟ (مکث)

راستش را بخواهی، دروغ گفتم؛ من برگزیده خدا نیستم، چرا باشم؟ کی مرا مجبور کرد که از شهر بیرون بیایم کی به من وکالت داد که به سراغ تو بیایم؟ حقیقت این است که خودم، خودم را برگزیدم. وقتی می‌آمدم که از تو برای برادرانم امان بخواهم مطمئن بودم که نمی‌توانم آن را به دست بیاورم. شرارت قیافه‌های شما نبود که مرا پشیمان کرد، بلکه واقعیت امر بود. من آرزو می‌کردم که بدی کنم وقتی شما را دیدم فهمیدم که به واقع می‌خواهم بدی کنم. آیا می‌دانی که من از فقرا متفرقم؟

گوتز
هاینریش

چرا دستم را که به طرفشان دراز می‌کنم از من دور می‌شوند؟ چرا همیشه آنقدر رنج می‌برند که من نمی‌توانم ببرم؟ خداوندا، چرا روا داشته‌ای که فقرا وجود داشته باشند؟ یا حالا که هستند، چرا مرا راهب نیافریدی؟ در کنج صومعه، فقط متعلق به تو می‌بودم. اما تا وقتی که مردم از گرسنگی می‌میرند چطور می‌توانم متعلق به تو تنها باشم (خطاب به گوتز) من آمده بودم که آنها همه را تسليم تو کنم و امیدوار بودم که همه را محو و نابود کنی تا من بتوانم فراموش کنم که آنها هرگز وجود داشته‌اند.

گوتز
هاینریش

هیچ، فقط تغییر عقیده داده‌ام تو وارد شهر نخواهی شد. و اگر مشیت خدا بر این بوده باشد که تو ما را وارد شهر کنی چی؟ پنبه را از گوش بیرون کن، کشیش؛ اگر سکوت بکنی امشب کشیش‌ها می‌میرند؛ این مسلم است. اما برویم

بر سر فقرا؛ خیال می‌کنی که آنها جان به در می‌برند؟ من
دست از محاصره برنمی‌دارم؛ تا یک ماه دیگر همه در ورmez
از گرسنگی مرده‌اند. پس مسئله نیست که تو اختیار مرگ و
زندگی آنها را به دست داری، بلکه باید میان دو نوع مرگ یک
را برایشان انتخاب کنی. بی‌شعور، مرگ سریع را انتخاب کن.
می‌دانی فایده‌اش برای آنها چیست؟ اگر امشب پیش از آن
که کشیش‌ها را بکشند بمیرند دستشان به خون ناحق آلوده
نمی‌شود و همه به بهشت می‌روند. در غیر این صورت، برای
این چند هفته‌ای که به آنها مهلت می‌دهی همه را غرق گناه
روانهٔ جهنم می‌کنی. احمق نشو، کشیش؛ شیطان دارد تو را
وسوسه می‌کند که زندگی زمینی آنها را حفظ کنی تا فرصت
کنند و لعنت ابدی برای خود بخرند. (مکث) بگو ببینم
چطور می‌شود وارد شهر شد؟

هاینریش گوتز
تو وجود نداری.
ها؟

هاینریش
تو وجود نداری. سخن‌های تو پیش از آنکه وارد گوش‌های
من شوند می‌میرند، صورت تو از آن صورت‌هایی نیست که
در روشنی روز بشود دید. هر چه بگوئی من از پیش می‌دانم
و تمام حرکت تو را از پیش می‌خوانم. تو مخلوق ذهن منی
و افکار تو را من تعیین می‌کنم. هر چه من می‌بینم در عالم
رؤیاست همه چیز مرده است و هوا طعم خواب دارد.

گوتز
در این صورت من هم خواب می‌بینم، زیرا چنان افکار تو را
دقیقاً پیش‌بینی می‌کنم که دیگر از شنیدن حرفهایت حوصله‌ام
سر می‌رود. حالا باید دید آیا من به خواب تو آمده‌ام یا تو به

خواب من.

من از شهر بیرون نرفته‌ام! من آنجا را ترک نکرده‌ام! ما در برابر نقش دیوار ایستاده‌ایم و بازی می‌کنیم. آهای، زبان دراز، بازی‌ات را تمرین کن. آیا نقش را یاد گرفته‌ای؟ نقش من این است که بگوییم؛ نه. نه! نه! نه! تogrف نمی‌زنی؟ اینها همه یک وسوسه عادی و معمولی است و حقیقتی هم ندارد. مرا چه به اردوبی گوتز؟ (شهر را نشان می‌دهد.) کاش این چراغها خاموش می‌شدند من که توی شهرم پس این منظره چیست؟ (مکث) وسوسه‌ای در کار است اما من نمی‌دانم کجاست. (خطاب به گوتز) آنچه برایم محقق است این است که امشب شیطان بر من ظاهر می‌شود؛ همین که برای من شکلک درآورد نمایش ما با رقص اموات شروع خواهد شد.

تو تا حالا شیطان را دیده‌ای؟

بیشتر از آنکه تو مادرت را دیده‌ای.

آیا من به او شبیهم؟

تو، بیچاره فلک زده؟ تو دلکی.

دلک؟

بله، همیشه یک دلک هست. نقش این است که ادای مرا درآورد و با من لجبازی کند. (مکث.) من بردم.

چی را؟

من بردم. آخرین چراغ شهر خاموش شد؛ شبح اهریمنی ورمز از میانه رفت. زود باش توهمند الساعه از میانه می‌روی و این وسوسه مضحک به آخر می‌رسد. شب است. تاریکی همه جا را گرفته است. چه آرامشی!

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

بگو، کشیش، بگو. آنچه را که تو می‌خواهی بگوئی من به یاد
می‌آورم. یک سال پیش بود... آره، برادر، خوب یادم است؛
همانطور که تو می‌خواهی شب را وارد مغزت کنی من هم
عیناً همین کار را می‌خواستم بکنم.

هاینریش (زمزمه می‌کند.) کجا بیدار خواهم شد؟

(ناگهان به خنده می‌افتد.) تو بیداری، متقلب، و خودت هم
می‌دانی. همه چیز حقیقی است. به من نگاه کن، لمسم کن،
من از گوشت و استخوان هستم. بین، ماه دارد طلوع می‌کند
و شهر اهریمنی تو از زیر سایه بیرون می‌آید. نگاهش کن؛ آیا
این هم خواب و خیال است؟ نه، برادر! این کوه واقعی است،
این برج و بارو حقیقت دارد. این یک شهر حقیقی است با
سکنه حقیقی. تو هم یک خائن حقیقی هستی.

هاینریش کسی خائن است که خیانت بکند. و توبه هر دری بزنی من
خیانت نخواهم کرد.

کسی خیانت می‌کند که خائن باشد، و تو خیانت خواهی
کرد. آره، جانم. اصلاً تو مدتهاست که خائنی؛ دو گروه در
مقابل هم قرار گرفته‌اند و تو مدعی هستی که به هر دو تعلق
داری. پس تو دو دوزه بازی می‌کنی، پس توبه دو زبان فکر
می‌کنی؛ رنج مردم فقیر را به زبان لاتین کلیسا می‌گوئی
«آزمون» و به زبان آلمانی می‌گوئی «ظلم». اگر مرا وارد شهر
نکنی عنوانی بر عنوان تو اضافه نخواهد شد. تو همان خائنی
خواهی بود که هستی، همین. خائنی که خیانت می‌کند
خائنی است که سمت خودش را قبول کرده است.

هاینریش این حرف‌هائی را که می‌زنی اگر من در دهانت نگذاشته بودم

تو از کجا می‌دانستی؟

گوتنز

از آنجا که من هم خائتم. (مکث). من هم از همین راهی که
تو حلامی خواهی بروی رفته‌ام. با این حال به من نگاه کن،
آیا قیافه‌ام شاد و شکفته نیست؟

هاینریش

علتش این است که تو از طبیعت پیروی کرده‌ای. همه
حرامزاده‌ها خیانت می‌کنند، این که معلوم است. ولی من
حرامزاده نیستم.

گوتنز

(می‌خواهد او را بزند اما بر خود مسلط می‌شود.) معمولاً
آنهاei که به من حرامزاده می‌گویند دیگر فرصت دوباره گفتن
این کلمه را ندارند.

هاینریش

کشیش، کشیش جان، معقول باش مجبورم نکن که
گوشهايت را ببرم؛ حالا که زبانت را نمی‌برم چه فایده
که گوشهايت را ببرم؟ (ناگهان او را در آغوش می‌کشد
و می‌بوسد.) سلام، برادر کوچک سلام از حرامزاده‌ای
به حرامزاده دیگر! آخر توهم حرامزاده‌ای! برای تولید تو
روحانیت با فقر مقاربت کرده است. چه عیش عبوسی
(مکث.) البته که حرامزاده‌ها خیانتکارند؛ خیانت نکنند چه
بکنند من خائن مادرزادم، شریک دزد و رفیق قافله‌ام؛ مادرم
با یک رعیت خوابید و مرا پس انداخت. حالا من از دونیمه
درست شده‌ام که آب‌شان به یک جونمی‌رود؛ هر یک در
دیگری ایجاد نفرت می‌کند.

خیال نکن که نصیب و قسمت تو بهتر ازمن باشد؛ تو نیمه‌ای
کشیشی که با نیمه‌ای فقیر مخلوط شده است. تو هیچ وقت

یک آدم کامل نیستی. ما هیچ نیستیم و هیچ نداریم. همه بچه‌های حلال زاده می‌توانند به رایگان از زمین استفاده کنند. ولی من و تو نه. من از بچگی دنیا را از سوراخ قفل در تماشا کرده‌ام دنیا تخم مرغ کوچک زیبا و پری است که در آن هرکس جائی دارد و مقامی. اما اطمینان می‌دهم که من و تو داخل این دنیا نیستیم. ما خارجیم. بیا و این دنیائی را که به تو راه نمی‌دهد دور بینداز! بدی کن تا بینی چه آسوده و سبک می‌شوی! (یک افسر وارد می‌شود.) چه می‌خواهی؟

فرستاده اسقف اعظم آمده است.
باید.

افسر
گوتز

خبرهای تازه‌ای آورده است؛ دشمن هفت هزار کشته داده و تار و مار شده است.

افسر

برادرم چی؟ (افسر می‌خواهد با او در گوشی حرف بزند.)
نزدیک من نیا بلند بگو.

گوتز

کنراد مرده است.

افسر

از این لحظه هاینریش با دقت به گوتز می‌نگرد.

خوب، جسدش را پیدا کرده‌اند؟
بله

گوتز
افسر

چه وضعی داشته است؟ جواب بدہ!
پاره پاره.

گوتز
افسر

از اثر شمشیر؟
گرگ‌ها.

گوتز
افسر

چه گرگی؟ مگر گرگ هست؟

گوتز

- افسر گوتز در جنگل «آرنهايم»... خوب، کافي است. خودم حسابشان را مى‌رسم و با کليله افرادم به آنها يورش مى‌برم. تمام گرگ‌های آرنهايم را پوست مى‌کنم. برو (افسر بیرون مى‌رود. مکث) اعتراف نکرده مرد، گرگ‌ها پاره پاره اش کردند، اما مى‌بینی من مى‌خندم.
- هاینریش گوتز (به نرمی) چرا به او خیانت کردی؟ برای اینکه من دوست دارم کارها به انتها برسد. کشیش، من مردی خود ساخته‌ام. حرامزادگی من مادرزادی است، اما عنوان زیبای «برادرکش» را به همت و لیاقت خودم مرهونم (مکث). حالا دیگر مال من است، مال من تنها.
- هاینریش گوتز چی مال توست؟ خاندان «هایدنشتام». تمام شد، خانواده هایدنشتام به آخر رسید، همه به من ختم شدند؛ از «آلبریک» گرفته که سریسله این دودمان بود تا کنراد که آخرین وارث نزینه بود. به من نگاه کن کشیش؛ من گورستان خانواده‌ام شده‌ام. چرا می‌خندی؟
- هاینریش گوتز اول خیال می‌کردم که من امشب تنها کسی هستم که شیطان را می‌بیند، اما حالا گمان می‌کنم که ما هر دو اورا خواهیم دید.
- گوتز من به ریش شیطان می‌خندم! شیطان ارواح را تحويل می‌گیرد، اما دیگری آنها را لعنت ابدی می‌کند. من کسی را جز خدا شایسته همچشمی نمی‌بینم. دوزخیان و بهشتیان به حکم او بسته‌اند. کشیش، خدا مرا می‌بیند، می‌داند که من برادرم را کشته‌ام و خون از دلش می‌چکد. بله، خداوندا،

من او را کشته‌ام. با من چه می‌توانی بکنی؟ من مرتكب
زشت‌ترین جنایتها شده‌ام، اما خداوند عادل قهار از مكافات
من عاجز است؛ بیش از پانزده سال است که مرا لعنت کرده
است. خوب، برای امروز همین بس است؛ حالا نوبت جشن
و سرور است. می‌خواهم شراب بنوشم و شادی کنم.

هاینریش (به طرف او می‌رود.) بگیر!

کلیدی از جیب در می‌آورد و به سمت او پیش می‌برد.

گوتز این چیست؟
هاینریش کلید.

گوتز چه کلیدی؟
هاینریش کلید شهر ورمز.

گوتز به تو گفتم که برای امروز بس است. من برادرم را کشته‌ام!
زکی، هر روز که آدم نمی‌تواند برادرش را خاک بکند؛ حق
دارم که امشب تا فردا را تعطیل بکنم نه.

هاینریش (با حال تهاجم به سوی او پیش می‌رود.) ترسو!

گوتز (می‌ایستد.) اگر این کلید را بردارم. همه چیز را آتش می‌زنم.
در انتهای این دره یک صخره بزرگ سفید هست. در پائین آن
سوراخی هست که پشت خار و خاشاک مخفی است. وارد
نقب می‌شوید و پیش می‌روید تا به دری می‌رسید که با این
کلید باز می‌شود.

گوتز به به! چقدر فقرا دوست خواهند داشت! چقدر تقدیست
خواهند کرد.

هاینریش دیگر به من مربوط نیست. من گم می‌شوم. اما فقرایم را به تو

می‌سپارم. حرامزاده حالا نوبت توست که انتخاب بکنی.

الآن مگر نمی‌گفتی که وقتی چشمت به قیافه من افتاد...

آن را درست ندیده بودم.

و حالا چه می‌بینی؟

می‌بینم که از خودت وحشت داری.

درست است. ولی غره نشو! پانزده سال است که من از

خودم وحشت دارم. اما چی؟ مگر نمی‌فهمی که من برای

این زنده‌ام که بدی بکنم؟ کلید را بده (کلید را می‌گیرد).

خیلی خوب، کشیش تو تا آخر به خودت دروغ گفتی. خیال

می‌کردی می‌توانی نیرنگی زنی که خیانت را از چشم خودت

بپوشاند. اما آخر سر باز هم خیانت کردی. و کنراد را تحويل

دشمن دادی.

کنراد را؟

آسوده باش؛ تو چنان شبیه منی که یک لحظه تو را به جای

گوتز

خودم گرفتم.

بیرون می‌رود.

مجلس سوم

در چادر گوتنز.
از دهانه چادر، منظرة شهر زیر مهتاب در فاصله بسیار
دور پیداست.

صحنه اول

هرمان، کاترین

هرمان وارد می‌شود و می‌کوشد تا خود را پشت تخت سفری گوتنز پنهان کند. سر و تنش ناپدید می‌شود، اما کپل‌های بزرگش بیرون است.

کاترین وارد می‌شود، نزدیک می‌رود و لگدی به او می‌زند.
هرمان وحشت زده از جا می‌پرد.

کاترین واپسین می‌جهد و می‌خندد.
اگر صدایت درآید...

اگر صدایم درآید تو را می‌گیرند و به دار می‌زنند، پس بهتر است گفتگو کنیم. با او چه کار می‌خواهی بکنی؟

لکاته، کاری را که من می‌خواهم با او بکنم اگر یک ذره خون توی رگهایت بود مدت‌ها پیش تو با او کرده بودی. یالله برو پی کارت و خدا را شکر کن که به جای تو کس دیگری مأمور این کار شده است. فهمیدی؟

هرمان
کاترین

هرمان

کاترین	اگر او بمیرد تکلیف من چه می‌شود؟ همه سربازها می‌ریزند روی سر من.
هرمان	ما فرارت می‌دهیم.
کاترین	پول هم به من می‌دهید؟
هرمان	کمی هم پول به تو می‌دهیم.
کاترین	کابین مرا بدھید تا من توی دیر بروم و تارک دنیا بشوم.
هرمان	(می‌خندد). توی دیر! تو؟ اگر می‌خواهی اشتراکی زندگی
کاترین	کنی نصیحت می‌کنم که به فاحشه خانه بروی؛ با این قابلیتی
کاترین	که توی لنگهای تو هست طلا به دست می‌آوری. یالله، تصمیمات را بگیر. من فقط از تو می‌خواهم ساكت بمانی.
کاترین	از این لحظه خاطرت جمع باشد. به هر حال تورا لو نمی‌دهم. اما اینکه بگذارم سرش را ببری... تا چه پیش بیاید.
هرمان	چه پیش بیاید؟
کاترین	سر کار، منافع من و تویکی نیست. شرافت مردها با نوک شمشیر ترمیم می‌شود. اما من، این مرد مرا هرجائی کرد و ترمیم من خیلی دشوارتر است. (مکث). امشب این شهر
کاترین	سقوط می‌کند، جنگ تمام می‌شود و همه به خانه‌هاشان بر می‌گردند. حالا که می‌آید ازش می‌پرسم که درباره من چه تصمیمی دارد...
هرمان	اگر بخواهد مرا نگه دارد.. گوتز تورا نگه دارد. دیوانه شده‌ای. تورا می‌خواهد چه کار؟
کاترین	اگر مرا نگه دارد دست توبه او نخواهد رسید.
هرمان	و اگر تورا ول کند؟
کاترین	آنوقت گوتز مال تو اگر من فریاد زدم: «خودت خواستی،

تا چشمت کور شود، از سوراخ بیرون بیا و هر کارش که
می‌خواهی بکن.

هرمان اینهائی که گفتی یک شاهی برای من ارزش ندارد. من دوست
ندارم که اجرای نقشه‌های من وابسته به بغل‌خوابی تو و گوتز
باشد.

کاترین (که از لحظه‌ای پیش به بیرون می‌نگرد). خوب، پس چاره‌ای
نیست جز اینکه زانو بزنی و از او طلب بخشایش بکنی؛ دارد
می‌آید.

هرمان می‌دود و پنهان می‌شود. کاترین قاهقه
می‌خندد.

صحنهٔ دوم

گوتز، کاترین هرمان (مخفي)

گوتز (وارد می‌شود). چرا می‌خندی؟
کاترین به خواب و خیال‌هایم می‌خنديدم؛ خواب می‌دیدم که تو مرده
روی زمین افتاده‌ای و خنجری توی پشت فرو رفته است.
(مکث) خوب، به حرف آمد؟

گوتز کی؟
کاترین کشيش.
گوتز کدام کشيش؟ هان، بله! بله بله، حرف زد معلوم است.

کاترین گوتز	امشب کار تمام می‌شود؟ به توچه؟ یالله چکمه‌های مرا درآور. (چکمه‌ها یش را درمی‌آورد). کنراد مرده است.
کاترین گوتز	می‌دانم، همه اردو می‌دانند. شراب بده بخورم. باید این را جشن گرفت. (کاترین شراب می‌دهد). تو هم بخور.
کاترین گوتز	میل ندارم. بخور، مادر به خطأ، جشن است.
کاترین گوتز	بنازم به این جشن که با قتل عام شروع شده است و به کشتار ختم می‌شود.
کاترین گوتز	زیباترین جشنی که به عمرم دیده‌ام. فردا من به املاکم می‌روم.
کاترین گوتز	(یکه می‌خورد). به این زودی؟ به همین زودی سی سال است که آرزوی این لحظه را داشتم. دیگر یک روز هم صبر نمی‌کنم. (کاترین منقلب می‌شود) حالت خوب نیست؟
کاترین گوتز	(بر خود مسلط می‌شود). از فکراین که جنازه کنراد هنوز روی زمین است و تو از املاکت حرف می‌زنی. سی سال است که این املاک، مخفیانه مال من است.
کاترین گوتز	(جامش را بلند می‌کند). می‌خورم به سلامتی املاکم و به سلامتی قصرم. بزن! (کاترین ساکت جامش را بلند می‌کند). بگو؛ به سلامتی املاکت!
کاترین گوتز	نمی‌گوییم. چرا، لکاته؟

- کاترین
برای اینکه آن املاک تو نیست. مگر حالا که برادرات را
کشته‌ای دیگر حرامزاده نیستی؟ گوتز به قهقهه می‌خندد
و کشیده‌ای حواله او می‌کند. کاترین سرش را می‌دزد و
خنده‌کنان واپس می‌افتد.). ملک از راه ارث به آدم می‌رسد.
من به این مفتی زیر بار ارث نمی‌روم چیزی مال من است که
تصاحب کنم یالله بخور وگرنه عصبی می‌شوم.
- گوتز
به سلامتی املاکت! به سلامتی قصرت!
- کاترین
و اینکه شبها توی دالانهای قصر اشباح غضبناک فراوان
باشند.
- کاترین
آره، لوده، راست می‌گوئی؛ اگر تماشاچی نداشته باشی چه
کار خواهی کرد؟ می‌خورم به سلامتی اشباح (مکث). پس
عزیزم، چیزی مال توست که تصاحب کنی؟
فقط همین.
- گوتز
در این صورت، علاوه بر قصر و ملکت گنج شایگانی داری
که انگار به فکرش نیستی.
- کاترین
کدام گنج؟
- کاترین
من، عزیزم، من. مگر مرا به زور تصاحب نکرده‌ای؟ (مکث)
درباره من چه قصدی داری؟ تصمیم بگیر
- گوتز
(او را می‌نگرد و به فکر فرو می‌رود). خیلی خوب، تو را
همراه خودم می‌برم.
- کاترین
مرا همراهت می‌بری (متزلزل و مردد شروع به قدم زدن
می‌کند). چرا می‌بری؟ برای این که توی قصر تاریخی‌ات یک
جنده بنشانی؟
- گوتز
برای این که توی رختخواب مادرم جنده بخوابانم.

(سکوت)

- کاترین و اگر من حاضر نباشم؟ اگر من همراهت نیایم؟
گوتنز ببینم چطور نمی‌آئی.
- کاترین آهان پس می‌خواهی مرا بهزور ببری خیالم راحت شد. شرم داشتم که به پای خودم همراهت بیایم. (مکث) چرا همیشه می‌خواهی چیزی را که شاید با رغبت به تو می‌دهند با زور بگیری؟
- گوتنز برای اینکه مطمئن شوم که با کراحت به من داده‌اند. (به طرف او می‌رود.) به من نگاه کن کاترین چی از من مخفی می‌کنی؟
- کاترین (باشتا بزدگی) من، هیچ چیز!
گوتنز مدتی است که دیگر تو آن آدم سابق نیستی. مگر مثل سابق از من نفرت نداری؟
- کاترین از این لحظه خاطرت جمع باشد؛ خیلی ازت متنفرم!
گوتنز باز هم خواب می‌بینی که مرا می‌کشی؟
کاترین شبی دو سه بار.
- گوتنز دست کم فراموش نکرده‌ای که من تو را آلوده کردم و به لجن کشیدم؟
- کاترین هرگز
گوتنز و بوس و کنار مرا با انججار تحمل می‌کنی؟
کاترین چندشم می‌شود.
- گوتنز عالی است. اگر روزی به فکرت برسد که در بغل من حالی به حالی بشوی و غش و ضعف بروی فوراً مثل سگ بیرونست

می اندازم.	کاترین
ولی...	گوتز
من دیگر نمی خواهم چیزی را قبول کنم، حتی محبت زنی را.	کاترین
چرا؟	گوتز
برای اینکه بیش از حد قبول کرده ام. مدت بیست سال همه	گوتز
چیز را از راه لطف و مرحمت به من داده اند حتی هوائی را	فرانتر
که تنفس می کردم؛ آدم حرامزاده باید دستی را که به او غذا	گوتز
می دهد ببوسد. حالا بین چه جور پس شان می دهم چه بذل	
و بخششی خواهم کرد!	
(وارد می شود.) فرستاده اسقف اعظم به حضور آمده است.	
وارد شود.	

صحنهٔ سوم

همان اشخاص به اضافه صراف

من فوکر هستم.	صرف
من گوتز هستم و این هم کاترین است.	گوتز
خوشوقتم که به چنین سردار بزرگی سلام می کنم.	صرف
خوشوقتم که به چنین صراف ثروتمندی سلام می دهم.	گوتز
من حامل سه خبر خوش هستم.	صرف
اسقف اعظم فاتح شده است. برادرم مرده است، املاکش به	گوتز
من رسیده است. همین نیست؟	

صرف	عیناً. بسیار خوب، من...
گوتز	پس جشن بگیریم. می خواهید شراب بنوشید؟
صرف	معده من تحمل شراب ندارد. من...
گوتز	این دختر خوشگل را می خواهید مال شما.
صرف	به کار من نمی آید. من دیگر پیر شده‌ام.
گوتز	کاترین بیچاره من، تو را نمی خواهد (خطاب به صراف) نکند
صرف	بچه‌های خوشگل را ترجیح می دهید همین امشب یکی شان را زیر چادر شما می فرستم .
صرف	نه! نه! بچه خوشگل نه! بچه خوشگل نه! من...
گوتز	پس یک مرد قلچماق می خواهید؟ من یکی را سراغ دارم که قدش دوزرع است و صورتش پر از مو، عین غول بیابانی
صرف	وای! نه! این را دیگر نه...
گوتز	در این صورت من به شما افتخار می بخشم (با صدای بلند).
صرف	فرانتز (فرانتز وارد می شود) فرانتز، آقا را می بربی و از میان اردو رد می کنی دستور می دهی که سربازها فریاد بکشند «زنده باد صراف» و کلاهشان را به هوا بیندازند.
فرانتز بیرون می رود.	
صرف	از لطف شما ممنوم، ولی می خواستم با شخص شما چند کلمه حرف بزنم.
گوتز	(با تعجب) مگر از وقتی که وارد این چادر شده‌اید چه کار می کردید (کاترین را نشان می دهد). هان، این را می گوئید این یک حیوان خانگی است؛ نترسید، حرفتان را بزنید.
صرف	اسقف اعظم همیشه طالب صلح بوده‌اند و شما می دانید که

مسئول این جنگ مرحوم برادرتان بود...	گوتز
برادر من (با لحن تند و خشن) اگر این پیر خر او را کفری نکرده بود.	گوتز
آقا، اختیار دارید...	صرف
بله آنچه گفتم فراموش کنید. اما لطفاً اسم برادر مرا میان حرفهایتان نیاورید. وانگهی من عزادار او هستم.	گوتز
اسقف اعظم تصمیم دارند که استقرار مجدد صلح را با اعطای عفو عمومی جشن بگیرند.	صرف
احسن! لابد در زندانها را باز می‌کنند.	گوتز
زندانها را؟ نخیر، معاذ الله!	صرف
میل دارند که من جرائم سربازهای را که مجازات کرده‌ام ببخشم؟	گوتز
البته این هم میل دارند. اما عفو ایشان جنبه کلی‌تر دارد.	صرف
اسقف اعظم مایلند که آن را شامل حال همه رعایای شهر ورمز بکنند.	صرف
عجب! عجب!	گوتز
اسقف اعظم تصمیم دارند که این لغزش زودگذر را بر آنها نگیرند.	صرف
بسیار فکر خوبی است.	گوتز
پس موافقید؟ به همین زودی؟	صرف
کاملاً موافقم	گوتز
صرف دستهایش را به هم می‌مالد.	صرف
بسیار خوب، صحیح است. شما مرد عاقلی هستید. کی قصد	صرف

دارید که دست از محاصره بردارید؟	گوتز
فردا کار یکسره است.	صرف
فردا که قدری زود است. اسقف اعظم میل دارند با اهل شهر وارد مذاکره بشوند. اگر سپاه شما تا چند روز دیگر شهر را در محاصره داشته باشد مذاکره آسان‌تر می‌شود.	صرف
صحیح خوب، چه کسی می‌خواهد با آنها مذاکره کند؟	گوتز
من.	صرف
کی؟	گوتز
فردا.	صرف
ممکن نیست.	گوتز
چرا؟	صرف
کاترین به اش بگوئیم؟	گوتز
آره جگرم.	کاترین
تو به اش بگو. من دلش را ندارم. می‌ترسم خیلی ناراحت بشد.	گوتز
صرف تا فردا اهل شهر همه مرده‌اند.	کاترین
مرده؟	صرف
همه.	گوتز
همه مرده‌اند؟	صرف
همه مرده‌اند. همین امشب می‌میرند. این کلید را می‌بینید؟	گوتز
این کلید شهر است. تا یک ساعت دیگر کشتار را شروع می‌کنیم.	صرف
همه؟ حتی پولدارها؟	صرف
حتی پولدارها.	گوتز

ولی شما که عفو اسقف اعظم را تأیید می‌کردید...
صرف گوتز
 حالا هم تأیید می‌کنم. اسقف اعظم مورد توهین قرار گرفته است و کشیش است؛ این هردو دلیلی است برای بخشیدن.
 اما من چرا ببخشم؟ اهل ورمز به من توهین نکرده‌اند. نه.
 نه. من نظامی ام و بنابراین باید بکشم. من آنها را به موجب وظیفه‌ام می‌کشم و اسقف اعظم آنها را به موجب وظیفه‌اش می‌بخشد.

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. سپس صراف شروع به خندیدن می‌کند. اول کاترین و بعد گوتز هم به خنده می‌افتد.

(خندان) شما از شوخی خوشتان می‌آید.
صرف گوتز
 (خندان) فقط از همین خوشم می‌آید.
 خیلی شوخ است، مگر نه؟
کاترین صراف گوتز
 خیلی و خوب هم از عهده معامله برمی‌آید.
 معامله؟
صرف گوتز
 سی سال است که من یک اصل برای خودم قرار داده‌ام و بر طبق آن عمل می‌کنم. آن اصل این است که هر کسی در هر کاری نفع خود را می‌طلبد. اشخاص مختلف پیش من برای توجیه اعمالشان شرافتمدانه‌ترین دلائل را آورده‌اند. اما من از این گوش می‌شنیدم و از آن گوش بیرون می‌کردم و با خودم می‌گفتم؛ نفغانشان در کجا بوده است؟
گوتز صراف
 و وقتی می‌فهمیدم نفعشان در کجا بوده است؟
 آنوقت وارد مذاکره می‌شدیم.

آیا نفع مرا فهمیده‌اید در کجاست؟	گوتز
اختیار دارید.	صرف
در کجاست؟	گوتز
آرام باشید. شما متعلق به دسته‌ای هستید که کنار آمدن با آن مشکل است. باید قدم به قدم پیش رفت.	صرف
کدام دسته؟	گوتز
دستهٔ خیال پرست‌ها.	صرف
یعنی کی‌ها؟	گوتز
ملاحظه بفرمائید، من مردم دنیا را به سه دسته تقسیم می‌کنم آنهایی که خیلی پول دارند، آنهایی که اصلاً ندارند و آنهایی که مختص‌تری دارند. دسته اول می‌خواهند آنچه را که دارند حفظ بکنند؛ نفعشان در این است که وضع موجود را به همین صورت که هست نگه دارند.	صرف
دسته دوم می‌خواهند آنچه را که ندارند. به دست بیاورند؛ نفعشان در این است که وضع موجود را از میان بردارند و وضع دیگری که برای آنها مفید باشد به وجود آورددند. این هر دو دسته واقع‌بین‌اند، اشخاصی‌اند که می‌شود باشان کنار آمد. اما دسته سوم می‌خواهند نظام موجود را در هم بربینند تا آنچه را که ندارند به دست بیاورند و در عین حال می‌خواهند نظام موجود را حفظ کنند تا آنچه را که دارند از دستشان نگیرند. بنابراین آن چیزی را که در خیال از بین می‌برند در عمل حفظ می‌کنند، یا بر عکس آن چیزی را که به ظاهر حفظ کرده‌اند در عمل از بین می‌برند. خیال پرست اینها هستند.	

بیچاره‌های بدبخت. چطور می‌شود معالجه‌شان کرد؟	گوتز
از این طریق که آنها را وارد یکی از آن دو دسته دیگر بکنیم.	صرف
اگر آنها را پولدار بکنید مدافع وضع موجود خواهند شد.	
پس مرا پولدار بکنید. چی به من می‌دهید؟	گوتز
املاک کنراد را.	صرف
آنها را که قبلاً به من داده بودید.	گوتز
درست است. اما به خاطر داشته باشید که آنها را مرهون لطف و بخشش اسقف اعظم هستید.	صرف
خاطر جمع باشید که فراموش نمی‌کنم. دیگر چی؟	گوتز
برادر شما مقروض بود.	صرف
بیچاره!	گوتز
علامت صلیب به خود می‌کشد و حق گریه می‌کند.	
چی شد؟	صرف
چیزی نشد؛ عرق خانوادگی بود. خوب می‌گفتید که برادر من مقروض بود.	گوتز
ما می‌توانیم قرض هایش را بپردازیم.	صرف
این نفع من نیست چون من قصد نداشتمن دیون او را تقبل کنم. این نفع طلب کارهای اوست.	گوتز
یک درآمد سالانه بالغ بر هزار سکه طلا چطور؟...	صرف
سربازها یم چی؟ اگر نخواهند دست خالی به خانه‌هاشان برگردند؟	گوتز
هزار سکه طلای دیگر برای این که میان افرادتان تقسیم کنید.	صرف

کافی است؟	گوتنز
زیاد هم هست.	صرف
پس موافقید؟	گوتنز
نه.	صرف
دوهزار سکه طلا به عنوان درآمد سالانه؟ سه هزار. اما دیگر بیش از این مقدور نیست.	گوتنز
کسی از شما پول نخواست.	صرف
پس چه می خواهید؟	گوتنز
می خواهم شهر را بگیرم و نابود کنم.	صرف
گرفتن شهر یک چیزی، اما آخر چرا می خواهید نابودش کنید.	گوتنز
چون همه می خواهند که من آن را حفظ کنم.	صرف
(بهت زده). یعنی من اشتباه کرده ام...	گوتنز
آره جانم! تو نتوانستی نفع مرا تشخیص بدھی! یالله ببینم؛ نفع من در کجاست؟ پیدا کن! د پیدا کن دیگر! اما عجله کن؛ باید تا یک ساعت دیگر پیدا کرده باشی. اگر تا آن وقت نخهائی را پیدا نکنی که آدمک وجود مرا به حرکت درمی آورد وامی دارم تو را از میان کوچه های شهر حرکت بدهند تا آتش گرفتن یک یک خانه ها را تماشا کئی.	گوتنز
شما به اعتماد اسقف اعظم خیانت می کنید.	صرف
خیانت؟ اعتماد؟ شما همگی از یک قماشید، شما واقع بین ها؛ وقتی که دیگر نمی دانید چه بگوئید کلمات خیال پرستها را به کار می بردید.	گوتنز
اگر شهر را نابود کنید املاک برادرتان به شما نخواهد رسید.	صرف

گوتز

برای خودتان نگه دارید؛ صراف، نفع من در این بود که این املاک را به دست بیاورم و بعد در آنجا زندگی بکنم. ولی من مثل تو مطمئن نیستم که آدمیزاد هر کاری می‌کند از راه نفع طلبی است. بروید آنها را برای خودتان بردارید تا اسقف اعظم بکند توی هرجای نه بدترش!

من برادرم را فدای اسقف اعظم کردم و حالا می‌خواهید که از سر جان بیست هزار الدنگ بگذرم؟ من سکنه ورمز را پیشکش روح برادرم می‌کنم؛ امشب همه به افتخار او کباب می‌شوند. اما بیائیم برسر املاک «هايدنشتام»! اسقف اعظم برود آنجا اگر دلش می‌خواهد، و از دنیا کناره بگیرد و مشغول زراعت بشود. گمان می‌کنم به این کار احتیاج هم پیدا بکند چون که من قصد دارم امشب او را ورشکسته بکنم. (مکث). فرانتز! (فرانتز وارد می‌شود). این آقای واقع بین را بردار و بیر و دستور بده که او را مشمول احترامات نظامی بکنند، و بعد که وارد چادرش شد دست و پایش را محکم بیند.

نه! نه، نه، نه!

صرف

چی شد؟

گوتز

من درد مفاصل دارم، طنابهایتان مرا می‌کشد. می‌خواهید قول شرف بدhem که پایم را از چادر بیرون نگذارم؟

قول شرف بدھی؟ نفع فعلی تو در این است که به من قول شرف بدھی، اما نفع بعدی تو در این خواهد بود که زیر قول شرفت بزنی. برو فرانتز، و گره‌ها را هم محکم بیند.

فرانتز و صراف بیرون می‌روند. همان دم صدای فریاد

«زنده باد صراف»، نخست از نزدیک چادر و سپس از فاصله دور و دورتر شنیده می‌شود تا وقتی که بکلی محو شود.

صحنہ چھارم

گوتز، کاترین، هرمان (مخفي)

زنده باد صراف! (به قهقهه می خنده.) خدا حافظ املاک عزیز!
خدا حافظ ای کشتزارها و ای رودخانه‌ها! خدا حافظ ای قصر!
(با خنده) خدا حافظ املاک! خدا حافظ ای قصر!
خدا حافظ ای تصویرهای خانواده!

حسرتش را نخور آنجا حوصله مان چنان سر می رفت که دق
می کردیم. (مکث). پیر خرف (مکث). نمی بایست پیش من
رجز بخواند و لج مرا در آوردا!
ناراحتی؟

به توچه؟ (مکث). ظاهراً بدی همه را ناراحت می‌کند، و اول از همه همان کسی را که بدی می‌کند.

(باکمروئی). آمدیم و شهر را نمی‌گرفتی چطور می‌شد؟
اگر شهر را نمی‌گرفتم تو صاحب قصر می‌شدی.
غرضم این نبود.

پس فکرش را نکن و خوشحال باش که شهر را می‌گیرم.
آخر براي چه؟

گوتز
کاترین
گوتز
کاترین
گوتز
خدای متعال. کار من نقشه کشیدن و اختراع کردن است.
آخراً چرا می‌خواهی بدی بکنی؟
چون خوبی را کرده‌اند.
کی کرده است؟
(صدا می‌زند). آهای! سروان «شونه» را حاضر کنید.

گوتز در دهانه چادر می‌ایستد و به بیرون می‌نگرد.

کاترین
گوتز
کاترین
گوتز
پارسال که می‌خواستم شهر «هاله» را بگیرم. یک شبی مثل
امشب بود و من دم در چادر ایستاده بودم و برج شهر را بالای
قلعه تماشا می‌کردم. صبح که شد حمله کردیم. (بر می‌گردد و
به طرف کاترین می‌رود). به هر حال، تا بوی گندش بالا نرفته
است من در می‌روم. سوار اسب می‌شوم و خدا حافظ.
کاترین
فردا پیش از ظهر، به هیچ کس هم خبر نمی‌دهم.
پس من؟

کاترین
گوتز
(سروان وارد می‌شود). دو هزار مرد مسلح از هنگ «ولفمار»
و «اولریش» حاضر بشوند که نیم ساعت دیگر همراه من
بیایند. بقیه سپاه در حال آماده باش. همه این کارها در تاریکی

و بی سر و صدا. (سروان بیرون می رود. تا پایان پرده صدای خفه تدارک سپاه به گوش می رسد). بنابراین، عزیز جان، تو صاحب قصر نخواهی شد.

- | | |
|--|----------------|
| می ترسم نشوم. | کاترین |
| مگر خیلی امیدوار بودی؟ | گوتز |
| تقریباً باور هم نداشتم.
چرا؟ | کاترین
گوتز |
| چون تو را می شناسم. | کاترین |
| (باتشد). تو، تو مرا می شناسی؟ (می ایستد و می خندد)
شاید هم اعمال من هم قابل پیش بینی است. (مکث).
لابد برای اینکه مرا بشناسی راه و رسمی داری و نقشه هائی می کشی؛ مرا زیر نظر می گیری، نگاهم می کنی، کوچکترین حرکت مرا می پائی... (او را نگاه می کند). بیا روی تخت.
نه. | گوتز |
| می گوییم بیا، می خواهم عشق بکنم. | کاترین |
| هیچ وقت ندیده بودم اینقدر مصر باشی (گوتز شانه او را می چسبد) و نه اینقدر عجول. چه خبر شده است؟
دلهره آدم را تحریک می کند. | گوتز |
| تو دلهره داری؟ | کاترین |
| آره. (بالا می رود و روی تخت می نشیند. پشتیش به افسر مخفی است). یالله بیا! | گوتز |
| کاترین به طرف او می رود و او را به تنگی پس می زند و سر جایش می نشیند. | |

کاترین	آدم، آره، من مال توام. اما اول بگو ببینم تکلیف من چه می‌شود؟	گوترز
کاترین	کی؟ از فردا.	گوترز
کاترین	من چه می‌دانم هرجور دلت بخواهد. یعنی؛ یک زن هرجائی.	گوترز
کاترین	خوب، بله به نظر من بهترین راه همین است نه؟ و اگر از این کار خوشم نیاید؟	گوترز
کاترین	یک احمق پیدا کن که با تو ازدواج کند. تو چه کار می‌کنی؟	گوترز
کاترین	دوباره اجیر می‌شوم. می‌گویند «هوسیت‌ها» [پیروان «یان هووس Jean Huss» پروتستان معروف اهل چک که به حکم کلیسا زنده در آتش سوخته شد. (۱۴۱۵-۱۳۶۹). (ترجم)] شلوغ کرده‌اند. می‌روم گوشمالشان می‌دهم.	گوترز
کاترین	مرا هم ببر.	گوترز
کاترین	که چه کارت بکنم؟ روزهایی هست که تو احتیاج به زن داری، مثلاً وقتی که مهتاب در می‌آید و میخواحه‌ی شهری رای بگیری و دلهره دارای و احساس عشق می‌کنی.	گوترز
کاترین	همه زنها مثل هم‌اند. هر وقت عشقم بکشد افراد من ده تا ده برايم می‌آورند.	گوترز
کاترین	(ناگهان و به تن‌ی) من نمی‌خواهم.	گوترز
کاترین	تونمی‌خواهی؟	گوترز
کاترین	من می‌توانم برای تو بیست تا، صد تا زن بشوم، اگر بخواهی،	گوترز

می‌توانم همه زنهای دنیا بشوم. مرا روی ترک اسبت سوار کن
و بیر. من سنگین نیستم. اسبت تن مرا حس نمی‌کند. من
می‌خواهم فاحشه خانه تو باشم.

خود را به گوتز می‌چسباند.

- | | |
|--|----------------------------------|
| <p>گوتز</p> <p>جه خبرت شد؟ (مکث. به کاترین نگاه می‌کند. ناگهان
بی‌مقدمه) گم شو! به جای تو من شرم می‌کنم!
(استغاثه کنان.) گوتز!</p> <p>گوتز</p> <p>من تحمل ندارم که تو این جور نگاهم کنی. معلوم می‌شود تو
از آن کهنه روسپی‌های کثیفی که باز هم می‌توانی بعد از آن
بلاهائی که به سرت آورده‌ام مرا دوست بداری.</p> <p>کاترین</p> <p>(فریاد زنان) من دوست ندارم، قسم می‌خورم که دوست
ندارم! اگر هم دوست می‌داشتم تو هیچوقت خبردار
نمی‌شدی! اما چه فرقی به حالت می‌کند که کسی تورا
دوست بدارد و حرفش را نزند؟</p> <p>گوتز</p> <p>به چه دردم می‌خورد که دوستم بدارند؟ اگر تو مرا دوست
بداری لذتش را تو می‌بری نه من گم شو کثافت! نمی‌خواهم
که از من استفاده بکنند.</p> <p>کاترین</p> <p>(با فریاد) گوتز! گوتز! مرا ول نکن من دیگر کسی را توی دنیا
ندارم.</p> | <p>گوتز</p> <p>می‌روی یا نه؟</p> |
|--|----------------------------------|

گوتز سعی می‌کند او را از چادر بیرون بیندازد. کاترین
به دستهایش می‌چسبید.

کاترین خودت خواستی گوتز! تا چشمت کور شود! (هرمان از مخفی گاه بیرون می‌جهد و خنجر به دست حمله می‌کند.) آی، بپا!

گوتز (برمی‌گردد و مچ دست هرمان را می‌گیرد.) فرانتز! سربازها وارد می‌شوند. گوتز می‌خندد) من هم آخر توانستم یکی را کفری بکنم.

هرمان (به کاترین) کثافت! خائن! گوتز (به کاترین) تو همدستش بودی؟ از این خوشم آمد! خیلی هم خوشم آمد! (چانه کاترین را نوازش می‌کند.) این مرد را ببرید. الان تکلیفش را معلوم می‌کنم.

سربازها هرمان را بیرون می‌برند. لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد.

کاترین چه کارش می‌کنی؟ گوتز من نمی‌توانم از کسانی که می‌خواهند مرا بکشند دلخور بشوم. خوب می‌فهمم چه حالی دارند. فقط دستور می‌دهم هیکل گنده‌اش را مثل بشکه سوراخ کنند؛ نه که خودش هم عین بشکه است؟

کاترین با من چه کار می‌کنی؟ گوتز راست می‌گوئی، باید تو را هم مجازات کنم. کاترین مجبور نیستی.

گوتز چرا. (مکث.) خیلی از سربازهای من هستند که از دیدن تو آب از دهانشان راه می‌افتد. تو را به آنها هدیه می‌کنم. بعد، اگر زنده ماندی، یک سرباز سیفلیسی پیدا می‌کنیم که یک

چشمش کور باشد و آن وقت به کشیش و رمز می‌گوئیم که تو
را به عقد ازدواج او درآورد.

کاترین	باور نمی‌کنم؟
گوتز	باور نمی‌کنی؟
کاترین	نه؟ تو شرف... تو این کار را نمی‌کنی. من حتم دارم. من حتم دارم.
گوتز	نمی‌کنم؟ نه؟ (صدا می‌زند). فرانتر فرانتر! (فرانتر با دو سرباز وارد می‌شود). حساب عروس خانم را برس، فرانتر.
فرانتر	کدام عروس خانم؟
گوتز	کاترین، اول با بدبه و کبکبه می‌دهیش به همه سربازها، بعد...

صحنهٔ پنجم

همان اشخاص به اضافهٔ ناستی

ناستی وارد می‌شود، به طرف گوتز می‌رود و کشیده‌ای
به گوش او می‌زند.

گوتز	آهای مردک، چه کار می‌کنی؟
ناستی	می‌زنم توی گوشت.
گوتز	خودم هم فهمیدم. (او را می‌گیرد و نگه می‌دارد). تو کیستی؟
ناستی	ناستی نانوا.

(خطاب به سربازها) ناستی است؟	گوتز
بله، خودش است.	سربازها
به جان خودم غنیمت خوبی گرفتم.	گوتز
تو مرا نگرفتی، خودم آدم	ناستی
این جور حساب کن. نتیجه اش یکی است. امروز خداوند مرا مشمول عنایات خاص قرار داده است. (ناستی را نگاه می کند. پس واقعاً این خود ناستی است، سرکرده کل گدایان آلمان. تو همانی که فکر می کردم؛ سرد و خشک مثل تقوا. من متقی نیستم. شاید فرزندان ما چنین شوند به شرط آنکه ما آنقدر خون جاری کنیم تا حق داشتن فضیلت را به آنها بدهیم.	ناستی
ملتفتم؛ تو پیغمبری! مثل همه مردم.	گوتز
راستی؟ پس من هم پیغمبرم؟ هر سخن نشانه‌ای از خدادست؛ هر سخن گویای همه حقایق است.	ناستی
زکی پس از این به بعد باید مواطن حرفهایم باشم. چه حاصل؟ تونمی توانی هیچ نگوئی، و هر چه بگوئی نشانه‌ای از خدادست و بیان‌کننده همه حقایق است.	گوتز
خیلی خوب. حالا به سؤالهای من جواب بده و سعی کن که همه حقایق را نگوئی والا هیچ‌وقت به آخر نمی‌رسیم. پس تو ناستی پیغمبر و نانوا هستی.	گوتز
بله، منم.	ناستی
می گفتند که تو در ورمز هستی.	گوتز

ناستی	از آنجا بیرون آمدم.
گوتز	امشب؟
ناستی	بله.
گوتز	برای مذاکره با من؟
ناستی	برای اینکه کمک بگیرم و از پشت به توحمله کنم.
گوتز	فکر بسیار خوبی است. چطور شد که تغییر عقیده دادی؟
ناستی	از اردو که رد می‌شدم شنیدم که یک نفر خائن شهر را تحويل شما داده است.
گوتز	حتماً دود ناخوش از کلهات بلند شد؟
ناستی	بله بسیار ناخوش.
گوتز	خوب بعد؟
ناستی	روی سنگی پشت چادر نشسته بودم. دیدم که چادر روشن شد و سایه آدمها به حرکت درآمد. در این لحظه به من دستور رسید که پیش تو بیایم و با تو حرف بزنم.
گوتز	کی به تو این دستور را داد؟
ناستی	می‌خواهی کی داده باشد؟
گوتز	بله راستی کی؟ چه مرد خوشبختی هستی به تو دستور می‌رسد و تو می‌دانی کیست که دستور می‌دهد. به من هم دستور می‌رسد، مثلاً برای آتش زدن شهر ورمز، اما من نمی‌توانم بفهمم کی این دستور را داده است. (مکث.) آیا خدا به تو امر کرد که توی گوش من بزنی؟
ناستی	بله.
ناستی	برای چی؟
ناستی	نمی‌دانم. شاید برای اینکه پنبه را از گوش تو بیرون بکشم.

برای آوردن سر تو جایزه می‌دهند. آیا خدا این را هم به تو
گفته بود؟

خدا احتیاج نداشت به من بگوید. من همیشه می‌دانسته‌ام که
ناستی عاقبتیم چیست.

آره یادم نبود که تو پیغمبری و علم غیب می‌دانی.
ناستی احتیاجی به علم غیب نیست. امثال ما فقط از دو طریق
می‌میرند؛ آنهایی که تسلیم می‌شوند از گرسنگی می‌میرند و
آنها که تسلیم نمی‌شوند سرِ دار می‌روند. از دوازده سالگی
می‌دانی که تسلیم می‌شوی یا نمی‌شوی.

بسیار خوب، حالا زود پای من بیفت.
برای چه؟

آخر برای این که ترحم مرا جلب کنی. آیا خدا دستوری در
گوتز این خصوص به تو نداده است؟

فرانتر چکمه‌های گوتز را می‌پوشاند.

نه؛ تورحم نداری، خدا هم رحم ندارد. و من که در روز
ناستی موعود به هیچ کس رحم نخواهم کرد چرا از تورحم بطلبم؟
(بلند می‌شود). پس برای چه به اینجا آمده‌ای؟

برای باز کردن چشمهاش تو براذر.
گوتز آه از این شب عجایب که همه چیز به جنبش درآمده است،
خدا روی زمین گام بر می‌دارد، چادرِ من آسمانِ پُرشهاب
شده است، و اینک زیباترین شهاب‌ها؛ ناستی پیغمبر نانوا،
که آمده است تا چشمهاش مرا باز کند. کی باور می‌کرد که
برای حفظ یک شهر بیست و پنج هزار نفری آسمان و زمین به

زحمت بیفتد؟ راستی، نانوا، کی ثابت می‌کند که تو بازیچه شیطان نشده باشی؟	ناستی
وقتی که آفتاب بر تو می‌تابد کی به تو ثابت می‌کند که شب نیست؟	گوتز
شب که خواب آفتاب را می‌بینی کی به تو ثابت می‌کند که روز است؟ و چه می‌گوئی در این باره که من هم ممکن است خدا را دیده و از او دستور گرفته باشم؟ هان؟ در این صورت آفتاب من در مقابل آفتاب تو قرار گرفته است، تصادم آفتاب با آفتاب است. (مکث.) بین، همه در چنگ من اسیر شده‌اند. همه؛ از این زن که می‌خواست مرا بکشد تا فرستاده اسقف اعظم و تو شاه گدایان. دست خدا پرده از توطئه برداشت و خطاکاران را رسوا کرد. از آن مهمتر؛ یکی از خدمه خاص خود را فرستاد تا کلید شهر را از جانب خدا به من بدهد. (با صدائی تغییر یافته، آمرانه و خشک) یکی از خدمه خاص	ناستی
او؟ کدام یک؟	گوتز
برای تو چه اهمیت دارد، تو که چیزی از عمرت نمانده است. یالله اقرار کن که خدا با من است.	ناستی
با تو؟ نه. تو مرد خدا نیستی. خیلی هنر کنی زنبور خدائی. تو چه می‌دانی؟	گوتز
مردان خدا یا می‌شکنند یا می‌سازند، ولی تو نگه می‌داری. من؟	ناستی
تو آشوب می‌کنی و آشوب بهترین خدمتگزار نظم موجود است تو با خیانت به کنراد، جوانمردی و پهلوانی را ناتوان کردی و حالا با نابودی و رمز، طبقه متوسط را ناتوان	گوتز
	ناستی

می‌کنی. نفع آن به کی می‌رسد؟ به قدرتمندان. تو خدمتگزار
قدرتمندانی، و هر کاری بکنی باز هم خدمتگزار آنها خواهی
بود؛ هر تخریب بی‌نقشه‌ای ضعفا را ضعیف می‌کند، اغنية را
غنى می‌کند، بر قدرت قدرتمندان می‌افزاید.

گوتز
پس من هرچه بخواهم بکنم برعکس می‌کنم؟ (با استهزاء)
خوشبختانه خدا تو را فرستاد تا راه راست را به من نشان
بدهی. خوب، به من چه پیشنهاد می‌کنی؟

اوهو، یعنی یک خیانت دیگر؟ لطف شما زیاد! دست کم
این یکی را خوب می‌شناسم، به آن عادت کرده‌ام، وضع مرا
عوض نخواهد کرد. اما اگر مقرر است که من نه با طبقه
متوسط بسازم نه با جوانمردها و پهلوانها و نه با شاهزاده‌ها،
دیگر نمی‌دانم با کی باید کنار بیایم.

ناستی
شهر را بگیر، ثروتمندها و کشیشها را بکش، شهر را بدی به
فقرا، یک سپاه از دهقانها راه بینداز و اسقف عظم را بیرون
کن. فرداست که همه مملکت همراه تو خواهد آمد.

گوتز
ناستی
(بهت‌زده). پس تو می‌خواهی که من با فقرا اتحاد کنم؟
با فقر، آره! با توده مردم شهرها و دهات.
پیشنهاد عجیبی است!

ناستی
متعددهای فطری و واقعی تو آنهاند. اگر تو حقیقتاً می‌خواهی
خراب بکنی، قصرها و کلیساهای ساخت ابلیس را روی
هم بکویی، مجسمه‌های وقیح کفار را بشکنی، کتابهای را
که ناشر علوم اهریمنی اند بسوزانی، طلا و نقره را از میان
برداری، پیش ما بیا. اگر ما با تو نباشیم، تو حیران و سرگردان

به دور خود می‌چرخی و فقط به خود صدمه می‌زنی. اگر ما با تو باشیم، تو بلای آسمانی می‌شوی.

با طبقه متوسط چه کار خواهید کرد؟

اموالشان را می‌گیریم تا برای برهنگان پوشانک و برای گرسنگان خوراک تهیه کنیم.

گوتز

ناستی

گوتز

آنها را به رم می‌فرستیم.

و با اشراف؟

ناستی

سر از تنشان جدا می‌کنیم.

و وقتی اسقف اعظم را بیرون انداختیم؟

گوتز

آنوقت می‌توانیم شهر خدا را بسازیم.

ناستی

برچه مبنائی؟

گوتز

همه مردم برابر و برادراند، همه در خدا هستند و خدا در همه

ناستی

آنهاست، روح القدس از همه دهانها حرف می‌زند، همه

مردم کشیش و پیغمبراند، همه کس می‌تواند غسل تعمید

بدهد، خطبه عقد بخواند، بشارت بیاورد، گناهان را ببخشد.

هرکس در زندگی جسمانی خود مجتمعاً با دیگران است و در

زندگی روحانی خود منفرداً با خدا.

گوتز

در شهر شما خنده کمتر به لب مردم خواهد رسید.

ناستی

آیا سزا است تا به کسانی که دوست داریم بخندیم؟ قانون ما

عشق و محبت خواهد بود.

گوتز

من آنجا چه کاره خواهم شد؟

همپایه همه.

ناستی

و اگر خوشم نیاید که همپایه شما باشم؟

گوتز

- ناستی گوتز همپایه همه مردم یا خدمتکار همه امرا؛ انتخاب کن.
پیشنهاد تو شرافتمدانه است، نانوا. فقط یک اشکال هست
و آن این است که معاشرت با فقرا مرا کسل می‌کند؛ آنها از
هرچه که من دوست دارم نفرت دارند.
- ناستی گوتز مگر تو چه چیز را دوست داری؟
همه آن چیزهایی را که شما می‌خواهید نابود کنید؛ مجسمه،
تجمل، جنگ.
- ناستی گوتز ماه آسمان هم مال تو نیست، گولخور ساده لوح، و تو جنگ
می‌کنی تا اشرف از آن متعنم بشوند.
(عمیقاً و صادقانه). ولی من اشرف را دوست می‌دارم.
- ناستی گوتز تو؟ تو که آنها را می‌کشی.
په! من گاه به گاه چندتایی از آنها را می‌کشم، چون زنهاشان
پرزاد و ولدند و در مقابل هر یکی که من می‌کشم ده تا
می‌زایند. ولی من میل ندارم که همه آنها را به دار بکشید. چرا
به شما کمک کنم که آفتاب و چراغ‌های زمین را خاموش کنید
تا شب قطبی همه جا را تاریک کند.
- ناستی گوتز پس تو همچنان هیاهوی بیهوده خواهی بود؟
بیهوده، آره. بیهوده برای مردم. ولی مرا چه به مردم؛ خدا
صدای مرا می‌شنود. من گوش خدا را کر می‌کنم و همین
برای من بس است، زیرا او تنها دشمنی است که شایسته من
است. فقط خدا هست و من و یک مشت اشباح. امشب
روی تن تو و روی تن بیست هزار نفر دیگر خدا را به صلاحه
می‌کشم، زیرا رنج او نامتناهی است و هر که او را رنج بدهد
نامتناهی می‌شود. من این شهر را آتش می‌زنم و خدا آن را

می‌داند. حس می‌کنم که در این لحظه هراسان است؛ حس می‌کنم که نگاهش را به دستهای من دوخته است؛ نفسش را روی موهای سرم حس می‌کنم. فرشتگانش زاری می‌کنند. خدا به خود می‌گوید: «شاید گوتز جرئت نکند» - تو گونی که او هم آدمی است مثل دیگر آدمها. زاری کنید، زاری کنید، فرشتگان؛ من جرئت خواهم کرد. الان در میان وحشت و غصب او پیش می‌روم و شهر و رمز را به آتش می‌کشم. روح خدا تالار آئینه است و شعله آتش در هزاران هزار آئینه آن منعکس خواهد شد. آئوقت می‌دانم که من به تمام معنی عفریت خواهم شد. عفریت محض. (خطاب به فرانز) شمشیر و کمربند مرا بده.

(با صدای منقلب) از فقرا بگذر. اسقف اعظم ثروتمند است. اگر دنبال سرگرمی می‌گردی با او دربیفت. اما، گوتز رنج دادن به فقرا لذت ندارد.

لذت الیته ندارد.

خوب پس؟...

از عالم بالا به من دستور رسیده است.

به پایت می‌افتم و استغاثه می‌کنم.

گمان می‌کردم که استغاثه برای تو ممنوع است.

وقتی پای نجات مردم در میان باشد هیچ چیز ممنوع نیست.

پیغمبر گمان می‌کنم که خدا تورا به تله فرستاده است.

(ناستی بی‌اعتنای شانه بالا می‌اندازد.) می‌دانی چه بالائی به

سرت خواهم آورد؟

آره، شکنجه و اعدام. به تو گفتم که من همیشه از سرنوشت

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

باخبر بوده‌ام.

گوتز
شکنجه و اعدام... شکنجه و اعدام... چقدر یکنواخت و
کسل کننده است! در دسر ظلم و بدی در این است که برای
آدم عادی می‌شود. نبوغ لازم است تا بشود چیز تازه‌ای ابداع
کرد. نمی‌دانم چرا امشب الهام به من رو نمی‌کند.

کاترین
یک کشیش برایش پیدا کن تا پیش از مردن به گناه‌هاش
اعتراف کند.

گوتز
کاترین
گوتز
اعتراف‌گیر برایت حاضر می‌کنم. وظیفه دینی‌ام به من حکم
می‌کند. و انگهی یک آش برایت پخته‌ام که خودت حظ بکنی.
(خطاب به فرانتز) برو کشیش را بیاور... (خطاب به ناستی).
این از آن کارهائی است که باب طبع من است، یعنی کاری
است که چندین رو دارد؛ از یک رو خوب است و از یک رو
بد. آدم از خودش می‌پرسد؛ آیا خوب است؟ آیا بد است؟ و
عقل حیران می‌شود.

ناستی
گوتز
آنقدر شکنجه‌ات می‌دهیم تا اعتراف بکنی، به خاطر خیر و
صلاح خودت.

هاینریش وارد می‌شود.

صحنهٔ ششم

همان اشخاص به اضافهٔ هاینریش

- | | |
|---|--|
| <p>توهرا ذیتی که می‌توانستی به من کردی، دیگر ول کن.</p> <p>توی تاریکی نشسته بود و سرشن را تکان می‌داد.</p> <p>می‌خواهم کاری مربوط به شغلت به دستت بدhem. اولاً^۱
صیغه عقد این زن را فوراً جاری می‌کنی. ثانیاً آخرین
اعترافات این مرد را می‌شنوی و برایش طلب آمرزش می‌کنی.</p> <p>این مرد.. (ناستی را می‌بیند). وای...</p> <p>(خود را به تعجب وامی دارد) مگر هم‌دیگر را می‌شناختید؟
(خطاب به گوتز). این همان خادم خداست که کلید شهر را
به تو داد؟</p> <p>نه! نه! نه!</p> <p>کشیش شرم نمی‌کنی و دروغ می‌گوئی؟</p> <p>ناستی! (ناستی به او نگاه هم نمی‌کند). من نمی‌توانستم
بگذارم. کشیش‌ها را بکشند. (ناستی جواب نمی‌دهد).</p> <p>هاینریش به او نزدیک می‌شود). هان، می‌توانستم بگذارم آنها
را بکشند؟ می‌پرسم. (سکوت، بر می‌گردد و به طرف گوتز
می‌رود) آخر چرا باید به اعتراف او گوش کنم؟</p> <p>چون می‌خواهیم به دارش بزنیم.</p> <p>پس زود! زود! زودتر به دارش بزنید! و برای شنیدن اعترافاتش</p> | <p>هاینریش</p> <p>گوتز</p> <p>فرانتر</p> <p>هاینریش</p> <p>گوتز</p> <p>هاینریش</p> <p>گوتز</p> <p>ناستی</p> <p>هاینریش</p> <p>گوتز</p> <p>هاینریش</p> <p>گوتز</p> <p>هاینریش</p> <p>گوتز</p> <p>هاینریش</p> <p>گوتز</p> <p>هاینریش</p> |
|---|--|

کس دیگری پیدا کنید.

یا تو یا هیچکس.

پس هیچکس.

گوتز

هاینریش

می خواهد بیرون برود.

هی! هی! (هاینریش می ایستد) مگر می توانی بگذاری
گوتز
بی اعتراف بمیرد؟

آهسته آهسته بر می گردد. نه دلچک، نه حق با تو است.

هاینریش
نمی توانم. (خطاب به ناستی). زانو بزن (سکوت)
نمی خواهی؟ برادر، گناه من به گردن کلیسا نیست و من به
نام کلیسا است که می خواهم برای گناهان تو آمرزش بطلبم
می خواهی که من در حضور همه اعتراف بکنم؟ (خطاب به
همه) من از روی بعض و خبث طینت شهرمان را تسلیم قتل
عام کردم؛ من شایسته تحقیر همه ام. به روی من تف کن و
دیگر حرفش را نزن (ناستی تکان نمی خورد). سرباز، تو تف
کن.

فرانتز
گوتز
(ذوق زده، خطاب به گوتز) تف کنم؟
(معصومانه) تف کن جانم، خوش باش.

فرانتز تف می کند.

هاینریش
حساب پاک شد. هاینریش از خجالت مرد. فقط کشیش
مانده است. یک کشیش معمولی. حالا پیش او زانو بزن.
(پس از چند لحظه انتظار بیهوده ناگهان ناستی را می زند).
آدم کش مگر دیوانه شدام که خودم را پیش تو خوار می کنم در

حالی که همه کارها زیر سر تو است.

ناستی زیر سر من؟

آره، آره، زیر سر تو. تو خواستی بازی پیغمبری درآوری و شکست خوردی، اسیر شدی و سر دار می‌روی، و همه کسانی هم که به تو اعتماد کرده‌اند کشته می‌شوند همه. ها! ها! تو ادعا می‌کردی که می‌دانی چطور باید فقرا را دوست داشت ولی من می‌دانم. خوب می‌بینی که تو بیشتر از من به آنها ظلم کردی.

ناستی بیشتر از تو نجاست! (به هاینریش حمله‌ور می‌شود. آنها را از هم جدا می‌کنند). کی بود خیانت کرد؟ من یا تو؟

هاینریش من! من! ولی اگر تو اسقف را نمی‌کشی من هرگز این کار را نمی‌کردم.

ناستی خدا به من حکم کرد که او را بکشم، چون فقرا را گرسنگی می‌داد.

هاینریش خدا، راستی؟ کار چه ساده است پس خدا به من هم حکم کرد که به فقرا خیانت کنم چون می‌خواستند کشیش‌ها را بکشند.

ناستی خدا نمی‌تواند حکم خیانت به فقرا بدهد؛ خدا با فقر است. اگر خدا با آنهاست پس چرا هر وقت قیام کرده‌اند شکست خورده‌اند؟ پس چرا امروز هم روا داشته است که قیام تو در یأس و نومیدی ختم شود؟ یالله، جواب بده! جواب بدهه! جواب بدهه! نمی‌توانی؟

گوتز اینجاست. لحظه حساس همین جاست اینجاست دلهره و عرق و خون. نترس جانم، دلهره چیز بدی نیست. چقدر

صورت تو ملیح و دلچسب شده است به آن که نگاه می‌کنم
بیست هزار نفر را می‌بینم که دارند جان می‌دهند. دوست
دارم. (دهان او را می‌بوسد). یالله بینم، برادر کار تمام نشده
است؛ من تصمیم دارم ورمز را بگیرم، ولی اگر خدای تو
باشد ممکن است اتفاقی بیفتد که مانع کار من شود.

(با صدای خفه ولی با اعتقاد راسخ) اتفاقی خواهد افتاد.
(با فریاد) ابدًا ابدًا هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. این بی‌عدالتی
است. اگر مقرر بود که خدا معجزه‌ای کند چرا پیش از
خیانت من نکرد؟ اگر تو را نجات می‌دهد چرا باید مرا تباہ
کند.

یک افسر وارد می‌شود. همه یکه می‌خورند.

همه چیز آماده است سربازها کنار در پشت ارابه‌ها صف
بسته‌اند.
به این زودی (مکث). برو به سروان اولریش بگو که من دارم
می‌آیم.

افسر بیرون می‌رود. گوتز روی صندلی می‌افتد.

این معجزه تو است عزیزم (گوتز دست روی چهره خود
می‌کشد) یالله هی! غارت کن و بکش! خدا حافظ.
(با بی‌حالی و خستگی که اندک اندک به صورت هیجان
ساختگی درمی‌آید). لحظه خدا حافظی رسیده است. وقتی
که برمی‌گردم همه‌جا را خون گرفته است و چادرم خالی
است. حیف من به شما عادت کرده بودم. (خطاب به ناستی

و هاینریش) شما شب را با هم مثل عاشق و معشوق خواهید گذراند. (خطاب به هاینریش) وقتی او را شکنجه می‌دهند دستش را نرم در دست بگیر. (خطاب به فرانتز، اشاره به ناستی) اگر حاضر شد که بر طبق شریعت به معاصری اعتراف کند فوراً شکنجه را قطع کن و همین که گناه‌هاش را کشیش آمرزید بهدارش زن. (چنانکه گوئی ناگهان متوجه وجود کاترین می‌شود). ها! عروس خانم! فرانتز می‌روی و مهترهای سرطويله را برمی‌داری و به حضور خانم می‌آوری تا هر کاری که دلشان بخواهد با او بکنند، غیر از کشتن. (ناگهان خود را به پای گوتز می‌اندازد). گوتز رحم کن! این کار را نه! این کار را با من نکن! رحم کن.

(با حیرت واپس می‌رود). یک دقیقه پیش که خیلی گردن شقی می‌کردی... باور نداشتی؟

نه، گوتز، باور نداشتم.

راستش این است که خودم هم باور نداشتم. بدی را بعد از این که کردی باور می‌کنی (کاترین زانوهای او را می‌بوسد). فرانتز مرا از شر این خلاص کن (فرانتز کاترین را می‌گیرد و به روی تختخواب پرت می‌کند). آهان. حالا شد. خوب، چیزی را فراموش نکرده‌ام؟... نه گمان می‌کنم دیگر کاری نمانده است (مکث) می‌بینید که کماکان از معجزه خبری نیست دارم باور می‌کنم که خدا به من اختیار تام داده است تا هر کاری می‌خواهم بکنم. خداوندا متشرکرم سخت متشرکرم. از بابت زنهائی که امشب بی‌ناموس می‌کنیم متشرکرم. از بابت بچه‌هائی که امشب به سیخ می‌کشیم متشرکرم. از بابت

کاترین

گوتز

کاترین

گوتز

مردهائی که امشب سر می‌بریم متشرکم. (مکث) اگر چاک
دهانم باز بشود خیلی حرفها دارم بزنم، مزور دوروی حقه باز!
بشنو ناستی، می‌خواهم خیالت را راحت کنم؛ خدا مرا وسیله
کرده است. تو خودت امشب همه چیز را دیدی که چطور
فرشته‌هایش را فرستاد تا پاییچ من بشوند و مرا به راه بیاورند.

فرشته‌هایش را؟

هاینریش

گوتز

یعنی شما همه. کاترین مسلماً فرشته است. تو هم همینطور
صرف هم همینطور (دوباره خطاب به ناستی) و این کلید
چی؟ مگر من از او خواسته بودم که این کلید را برایم بفرستد
حتی از وجود عدمش بی‌خبر بودم، و او ناچار شد یکی از
کشیش‌هایش را مأمور کند تا آن را در دست من بگذارد. البته
می‌دانی که در ازای این کار چه از من می‌خواهد. می‌خواهد
که من جان آخوند‌هایش را نجات دهم. آنوقت مرا نرم نرم
وسوسه می‌کند و بدون اینکه پای خودش را به میان بکشد
راه‌ها را پیش پای من می‌گذارد. حالا اگر من توی راه بیایم
تازه او حق دارد که از خود سلب مسئولیت کند. آخر من
می‌توانستم کلید را به دره پرتاب کنم.

خوب، آره، تو می‌توانستی هنوز هم می‌توانی.

آخر، فرشته عزیز، می‌دانی که نمی‌توانم.

چرا نتواتی؟

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

چون من نمی‌توانم کس دیگری غیر از خودم باشم. من برای
خدمت به او می‌روم. غوطه مختص‌تری توی خون می‌زنم و
برمی‌گردم. ولی آب‌ها که از آسیاب افتاد. آنوقت خدا در
دماغش را می‌گیرد و داد و فریاد راه می‌اندازد که به این کار

راضی نبوده است، خداوندا راضی نیستی؟ واقعاً؟ پس هنوز وقت هست که مانع من بشوی. توقع ندارم که آسمان روی سرم خراب بشود؛ یک اخ تف کافی است. پایم را رویش می‌گذارم می‌لغزم رانم می‌شکند، فاتحه کار خوانده می‌شود. نه؟ نمی‌خواهی؟ خوب خوب اصرار نمی‌کنم. بیا ناستی بیا این کلید را نگاه کن؛ کلید واقعاً چیز خوبی است، چیز مفیدی است. دست هم همینطور. هرکس آن را ساخته خوب از آب در آورده است؛ باید خدا را شکر کنیم که به ما دست عطا کرده است. خوب، یک کلید توی یک دست این هم چیز بدی نیست از بابت همه دستهایی که در این لحظه در همه نواحی زمین کلیدی دارند شکر خدا را به جا بیاوریم.

اما برویم بر سر استفاده‌ای که دست از کلید می‌کند؛ اینجا دیگر خدا قبول مسئولیت می‌کند، به او مربوط نیست، بیچاره بی‌نوا. بله خداوندا تو پاکی و بی‌گناه محضی. آخر تو که مملو از وجودی چگونه ممکن است تصور عدم را بکنی؟ نگاه تو نور است و به هر کجا بیفتند نورباران می‌کند؛ پس چگونه ممکن است تاریکی دل مرا بشناسی؟ عقل نامتناهی تو چگونه ممکن است در فهم قاصر من نفوذ کند و آن را از هم نپاشد؟ کینه و ضعف نفس، خشونت، مرگ، غصه، تنها از بشر ناشی می‌شود. تنها قلمرو من همین است و من تنها در آن هستم؛ هر اتفاقی که در آنجا بیفتند فقط به گردن من است.

نترس، من مسئولیت همه چیز را به عهده می‌گیرم و هیچ حرفی نمی‌زنم. در روز جزا، هیس، لب از لب برنمی‌دارم، من آدم با مناعتی هستم، هر حکمی که برایم صادر کنی

قبول می‌کنم و دم نمی‌زنم. اما پیش خودمان بماند، آیا تو یک خرد هم ناراحت نمی‌شوی، به اندازه یک سر سوزن، که مجری مقاصدت را به عذاب الیم محکوم کرده‌ای؟ می‌روم، حالا می‌روم؛ سربازها منتظرند، این کلید؛ مرا همراه خودش می‌کشد، دنبال قفلش می‌گردد. (هنگام بیرون رفتن از چادر بر می‌گردد.) آیا کسی نظیر من دیده‌اید؟ من آن کسّم که قادر مطلق را نگران می‌کند. در وجود من، خدا از خود به وحشت می‌افتد. بیست هزار شریف‌زاده، سی اسقف اعظم، پانزده پادشاه وجود دارند، سه امپراتور در یک زمان، یک پاپ و یک ضد پاپ دیده شده‌اند، اما از یک تن دیگر مثل من، از یک گوتز دیگر اسم ببرید. گاهی پیش خودم جهنم را مثل بیابان برهوت مجسم می‌کنم که فقط منتظر وجود من است. خدا حافظ (می‌خواهد خارج شود. هاینریش ناگهان به قهقهه می‌خندد) چه خبر است؟

هاینریش ابله، جهنم بازار مکاره است. (گوتز می‌ایستد و به او نگاه می‌کند. هاینریش خطاب به دیگران می‌گوید.) این آدم پر مدعای خوش‌خواب و خیال را تماشا کنید که خودش را تنها کسی می‌داند که بدی می‌کند. هر شب خاک آلمان از نور آدم‌هائی که زنده زنده می‌سوزند روشن می‌شود؛ امشب هم مثل همه شب‌ها شهرها ده‌تا ده‌تا شعله می‌کشنند، ولی سردارهائی که آنجاها را چپاول می‌کنند اینهمه رجز نمی‌خوانند. در ایام هفته آدم می‌کشنند و روز یکشنبه با خاکساری به کلیسا می‌روند و اقرار می‌کنند. ولی این جناب آقا خودش را شیطان مجسم تصور کرده است. چرا؟ برای

این که دارد وظیفه سر بازی اش را انجام می‌دهد. (خطاب به گوتز) اگر تو شیطان باشی دلچک. پس من کی ام؟ منی که ادعا می‌کردم فقرا را دوست دارم و بعد آنها را تسلیم تو کردم؟

در این مدت گوتز چنانکه گوئی افسون شده است به او می‌نگرد. در آخرین لحظه به خود می‌آید.

حالا چی مطالبه می‌کنی؟ حق لعنت ابدی و عذاب الیم را؟ من آن را به تو می‌بخشم. جهنم آنقدر بزرگ هست که من و تو در آن بگنجیم.

پس بقیه چی؟

کدام بقیه؟

همه مردم. همه نمی‌توانند آدم بکشند، اما همه میل این کار را دارند.

خباثت من ربطی به خباثت آنها ندارد؛ آنها برای لذت نقس یا برای جلب منفعت بدی می‌کنند، ولی من بدی را برای نفس بدی می‌کنم.

اگر مسلم باشد که کاری جز بدی نمی‌توان کرد. عللی که شخصی را وادار به آن می‌کند چه اهمیت دارد؟

آیا مسلم است؟

آره، دلچک، مسلم است.

کی ثبت کرده است؟

خود خدا. خدا اراده کرده که نیکی روی زمین محال باشد.

محال؟

کاملاً محال؛ عشق محال است! عدالت محال است!

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

می‌گوئی نه؟ سعی کن همنوعات را دوست داری و خبرش را به من بده.

اگر هوس کنم، چرا نتوانم دوست بدارم؟
چون کافی است که کسی از کسی متنفر شود تا نفرت یک به یک به همه افراد بشر سرایت کند.

(بی‌درنگ و با اشاره به ناستی). این مرد فقرا را دوست می‌داشت.

عالماً عمدأً به آنها دروغ می‌گفت، پست‌ترین شهواتشان را تحریک می‌کرد، آنها را واداشت که پیرمردی را بکشند.
(مکث). من چه می‌توانستم بکنم؟ هان، چه می‌توانستم بکنم؟ من بی‌گناه بودم و جنایت مثل بختک روی سرم افتاد.
نیکی کجا بود، حرامزاده؟ کجا بود؟ و کمترین بدی کجا؟
(مکث). تو که لاف از بدی می‌زنی غافلی که رنج بیهوده می‌بری و برای هیچ و پوچ هیاهو می‌کنی.

اگر می‌خواهی مستحق جهنم بشوی کافی است که راحت توی رختخوابت دراز بکشی. دنیا بی‌عدالتی است؛ اگر قبولش کنی شریک جرم می‌شوی. اگر عوضش کنی جlad می‌شوی
(می‌خندد). هاها بوی گند زمین تا آسمانها رفته است.

پس همه محکوم ابدی‌اند؟
نه نه همه نه (مکث) پروردگارا من ایمان دارم، من ایمان دارم. من مرتكب معصیت نومیدی نخواهم شد؛ تا مغز استخوانهای من فاسد شده است. اما می‌دانم که اگر اراده کرده باشی مرا نجات خواهی داد. (خطاب به گوتز) ما همه به یک نسبت مقصريم، حرامزاده، ما همه به یک نسبت مستحق

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

جهنمیم ولی خدا هر وقت بخواهد عفو کند می‌کند.
 اگر من بخواهم می‌توانم کاری کنم که مرا عفو نکند.
 بدبخت ناچیز، ذره بی‌مقدار، چطور می‌توانی با نیروی
 رحمت و بخشایش او پنجه دراندازی چطور می‌توانی صبر
 نامتناهی او را لبریز کنی؟ هر وقت که او اراده بکند تو را
 میان دست‌هایش می‌گیرد و به بهشت می‌برد به یک اشاره
 انگشت، اراده پلید تو را در هم می‌شکند آرواره‌های تو را از هم
 بازمی‌کند و رحمتش را به تو می‌خوراند و تو احساس خواهی
 کرد که برخلاف میل خودت نیکو شده‌ای.

برو برو ورم را بسوزان، برو غارت کن، برو گردن بزن؛ وقت
 وزحمت را به هدر می‌دهی. یکی از این روزها، مثل همه
 مردم، به برزخ می‌روی تا پاک و مطهر شایسته بهشت شوی.
 پس همه بدی می‌کنند؟
 همه.

و هیچ کس تا حالا خوبی نکرده است؟
 هیچ کس.
 بسیار خوب. (به میان چادر بر می‌گردد). من با تو شرط
 می‌بندم که بکنم.
 چه بکنی؟

خوبی. حاضری شرط بیندی؟
 (شانه بالا می‌اندازد). نه، حرامزاده، من هیچ شرطی
 نمی‌بندم.

اشتباه می‌کنی. تو به من می‌گوئی که خوبی محال است.
 پس من شرط می‌بندم که خوبی بکنم؛ این هم بهترین وسیله

است برای تک بودن. من آدم جنایتکاری بودم، حالا تغییر شکل می‌دهم، جامه‌ام را پشت و رو می‌کنم و شرط می‌بنندم که از اولیاء الله بشوم.

قاضی کیست؟ هاینریش

خودِ تو، در یک سال و یک روز دیگر. فقط کافی است که شرط بیندی. گوتز

ابله، اگر شرط بیندی از پیش بازنده‌ای چون تو خوبی می‌کنی که شرط را ببری. هاینریش

درست است! بسیار خوب پس بیا طاس بربیزیم. اگر من ببرم بدی فاتح می‌شود... اگر ببازم...ها! اگر ببازم هیچ نمی‌دانم چه کار خواهم کرد. خوب؟ حالا کی حاضر است با من طاس بربیزد؟ تو، ناستی!

نه. ناستی

چرا نه؟ گوتز

کار بدی است. ناستی

خوب باشد، می‌دانم کار بدی است. مگر چه تصور کرده‌ای هی نانوا من هنوز شریرم؟

اگر می‌خواهی خوبی بکنی همینطور صاف و ساده تصمیم بگیر که خوبی بکنی.

من می‌خواهم خدا را در تنگنا بگذارم. این بار جوابش یا آره است یا نه. اگر مرا برنده کند شهر می‌سوزد و مسئولیت او مسلم است. یالله بازی کن؛ اگر خدا با تو است نباید بترسی جرئت نداری، ترسو! تو ترجیح می‌دهی که سردار بروی؟ کی جرئت دارد؟

کاترین گوتز
من!
تو کاترین (به او نگاه می‌کند). چه مانعی دارد؟ (طاسها را به او می‌دهد). بریز.

کاترین گوتز
(می‌ریزد) دو و یک (به خود می‌لرزد). مشکل بتوانی ببازی.
کی می‌گوید که من می‌خواهم ببازم؟ (طاسها را توی استکان می‌ریزد). پروردگارا، تو در تنگنا قرار گرفته‌ای، دیگر راه فرار نداری. آن لحظه رسیده است که دستت را روکنی.

طاسها را می‌ریزد.

کاترین گوتز
یک و یک... باختی!
بنابراین من تسلیم مشیت الهی می‌شوم خدا حافظ کاترین.
کاترین گوتز
مرا بوس. (گوتز او را می‌بوسد). خدا حافظ، گوتز.
کاترین گوتز
این کیسه پول را بگیر و هرجا می‌خواهی بروی برو. (خطاب به فرانتز) فرانتز، برو به سروان اولریش بگو سربازها را مرخص کند که برونده بخوابند. تو، ناستی، به شهر برگرد؛ هنوز فرصت هست که مانع کشتار بشوی. اگر موقع سحر دروازه‌ها را باز کنید، اگر کشیش‌ها صحیح و سالم از شهر بیرون بیایند و در پناه من قرار بگیرند، من ظهر فردا محاصره را می‌شکنم موافقی؟
موافقم.

ناستی گوتز
پیغمبر، ایمانت را پیدا کردی؟
ناستی گوتز
من هرگز آن را گم نکرده بودم.
گوتز
چه مرد خوشبختی هستی!
هاینریش
تو آزادی را به آنها برمی‌گردانی، زندگی و امید را به آنها

بر می‌گردانی. ولی آیا به من، ای سگ ملعون، به من که
مجبور به خیانتم کردی، پاکی را پس می‌دهی؟
این با خود توست که دوباره پیدایش بکنی. وانگهی هنوز
اتفاق بدی نیفتاده است.

آنچه اتفاق افتاده است چه اهمیت دارد! مهم قصد و نیت من
بود. حالا دیگر من تورا رها نمی‌کنم. برو. من قدم به قدم،
شب و روز همراهت می‌آیم. مطمئن باش که اعمال و افعال
را می‌سنجم. و خاطرت جمع باشد که یک سال و یک روز
دیگر، هر جا که باشی، من در وعده‌گاه حاضر می‌شوم.
سحر رسیده است. هوا چه سرد است. سحر با نیکی وارد
چادر من شده است، ولی ما دلخوش نیستیم؛ این زن گریه
می‌کند، آن مرد از من نفرت دارد، انگار فاجعه‌ای بر ما
گذشته است. شاید خوبی نومیدی می‌آورد... وانگهی،
چه اهمیت دارد؟ من نیامده‌ام که درباره نیکی حکم بدhem،
آمده‌am که نیکی بکنم. خدا حافظ.

بیرون می‌رود. کاترین قاه قاه می‌خندد.

(که تا سرحد گریه خنديده است.) تقلب کرد! من دیدم،
خودم دیدم، تقلب کرد که بیازد!

پرده می‌افتد.

پردهٗ دوم

مجلس چهارم

قصر «هایدنشتام»

صحنهٔ اول

کارل، دو نفر دهقان

دهقان اول توی آن اتاق چه قیل و قالی راه انداخته‌اند!
کارل این‌ها خان هستند؛ پیداست که از شدت خشم دیوانه
شده‌اند.

دهقان مبادا بترسد و تو بزند؟
کارل باکی نیست، نمی‌دانید چه کله‌خر یکدنده‌ای است. مخفی
شوید آمد.

صحنهٔ دوم

دهقانها (مخفي)، گوتز، کارل

برادرم، آیا ممکن است یک تنگ شراب به ما بدهی؟ سه لیوان
کافی است؛ من نمی‌خورم. این کار را برای خاطر من بکن.
برای خاطر تو این کار را می‌کنم، برادرم.

گوتز

کارل

گوتز بیرون می‌رود. دهقان‌ها از مخفیگاه خارج
می‌شوند. می‌خندند و به رانهایشان می‌زنند.

برادرم! برادر کوچکم! داداشم بگیر، این هم برای خاطر تو.
خنده‌کنان به یکدیگر مشت و لگد می‌زنند.

(لیوانها را روی سینی می‌چیند). همهٔ نوکرها برادرهای او
هستند. می‌گوید که ما را دوست دارد، ما را نوازش می‌کند
و گاهی هم می‌بوسد. دیروز هوشش گرفت که پاهای مرا
بشوید. ارباب مهربان، برادر خوب. تف (تف می‌اندازد). این
کلمه دهنم را می‌سوزاند و هر وقت آن را به زبان بیاورم تف
می‌کنم. باید به دارش زد تا دیگر به من برادر نگوید و همین
که طناب را به گردش بیندازند لبهاش را می‌بوسم و به او
می‌گویم: «خدا حافظ. برادر. برای خاطر من بمیر»

لیوانها و سینی را بر می‌دارد بیرون می‌رود.

دهقان اول

دهقان دوم

دهقان اول

کارل
چه جورا! (بر می‌گردد). دستورها اینهاست؛ املالکش
«نوساک» و «شولهایم» را زیر پا بگذارید و به هر دهکوره‌ای

که رسیدید این خبر را پخش کنید که «گوتز املاک هایدنشتام را به دهقان‌ها می‌دهد». صیر کنید تا نفسی تازه کنند. آنوقت بگوئید: «حالا که این فاسق فاجر زنازاده املاکش را داده است چرا ارباب عظیم الشأن حضرت شولهایم نباید املاکش را به شما بدهد؟» آنها را بپزید، حرصشان را در بیاورید، همه‌جا آشوب به‌پا کنید. بروید. (دهقان‌ها بیرون می‌روند.) گوتز، برادر عزیزم، خواهی دید که چطور کارهای نیک تورا لجن‌مال می‌کنم. بدء، زمین‌هایت را بدء، یالله بدء؛ روزی برسد که حسرت بخوری چرا پیش از بخشیدن املاکت نمرده‌ای. (می‌خندد.) عشق و محبت، زکی؛ هر روز من لباسهایت را درمی‌آورم و می‌پوشانم، نافت را می‌بینم، انگشت‌های پایت را می‌بینم، کونت را می‌بینم و آنوقت می‌خواهی که دوستت بدارم؟ من به ریش تو و عشق و محبت می‌خندم. کنrad خشن و وحشی بود اما دشنهای او مرا کمتر می‌رنجاند تا مهربانی‌های تو (ناستی وارد می‌شود) چه می‌خواهی؟

صحنهٔ سوم

کارل، ناستی

گوتز مرا احضار کرده است.

ناستی!

ناستی

کارل

ناستی (او را می‌شناسد) توای!
کارل تو گوتز را می‌شناسی به به از این آشنائی!
ناستی این فضولی به تو نیامده است. (مکث) من می‌دانم چه
نقشه‌ای به سر داری، کارل بهتر است آرام بنشینی و منتظر
دستورهای من باشی.
کارل دهات احتیاجی به دستورهای شهر ندارند.
ناستی اگر این کلک را بزنی به دارت می‌کشم.
کارل بپا او که به دار می‌زنند خودت نباشی. اول بگو! اینجا چه کار
داری؟ توی همین مطلب خیلی حرف هست. تو آمده‌ای با
گوتز مذاکره بکنی و بعد به ما می‌گوئی که دست از شورش
برداریم؛ از کجا معلوم که تو رشوه نگرفته باشی؟
ناستی از کجا معلوم که تو خودت رشوه نگرفته باشی تا انقلاب را
پیش از وقت از تخم بیرون بیاوری و به دست اربابها خفه
بکنی؟
کارل گوتز آمد.

صحنهٔ چهارم

گوتز، ناستی، خان‌ها

گوتز پس پس وارد می‌شود در حالی که خان شولهایم
و خان نوساک و خان ریچل دور او را گرفته‌اند و نعره
می‌کشند.

سرت برای رعیت‌ها درد نمی‌کند؛ تو به خون ما تشنه‌ای.
تو می‌خواهی فسق و فجور مادرت را باخون ما بشوئی.
و گور اشرافیت آلمان را بکنی.

برادران، برادران بسیار عزیزم، روح من از این چیزهایی که
می‌گوئید بی خبر است.

یعنی نمی‌دانی که این عمل تو آتش به باروت می‌زند؟ یعنی
نمی‌دانی که اگر فوراً زمین‌هایمان را دار و ندارمان را، پیراهن
تنمان را و حتی ثوابهایمان را به رعیت‌هایمان ندهیم خونشان
به جوش می‌آید؟

نمی‌دانی که می‌آیند و ما را توی خانه‌هایمان محاصره می‌کنند.
نمی‌دانی که اگر قبول کنیم از هستی ساقط می‌شویم و اگر
قبول نکنیم کشته می‌شویم؟
یعنی نمی‌دانی؟

برادران بسیار عزیز من...
زبان بازی بس است. دست از نقشه‌هایت برمی‌داری؟ یا بگو
آره یا بگو نه.

برادران عزیزتر از جانم، مرا عفو کنید؛ جواب من منفی
است.

شولهایم

گوتنز

شولهایم

گوتنز

شولهایم

بله؛ مثل عیسی مسیح.

گه مجسم تو برة کود! آنجاست روی خاک!

نوساک

شولهایم

نوساک

گوتنز

ریچل

شولهایم

ریچل

نوساک

گوتنز

شولهایم

گوتنز

شولهایم

شولهایم

شولهایم

گوتنز

شولهایم

گوتنز

شولهایم

مشتش را به صورت او می‌کوبد. گوتز تلوتلو
می‌خورد، سپس قد راست می‌کند و به سوی او حمله
می‌برد همه وحشت‌زده عقب می‌روند. ناگهان گوتز
خود را با تمام جثه روی زمین می‌افکند.

<p>کمک کنید، ای فرشتگان کمک کنید تا بر نفس غالب شوم (تمام وجودش به لرزه در می‌آید) من نمی‌زنم. اگر دست راستم بخواهد بزند آن را قطع خواهم کرد. (روی زمین به خود می‌پیچد شولهایم لگدی به او می‌زند). گل است، گلریزان است، ناز و نوازش است. چقدر خداوند به من محبت دارد. من تن به همه چیز می‌دهم. (به پا می‌خیزد). من سگ حرامزاده تلِ کثافت‌ام، خائنم، برای من دعا کنید. (او را می‌زند) دست از نقشه‌هایت بر می‌داری یا نه؟ نزنید دستان آلوده می‌شود.</p>	<p>گوتز</p>
<p>(با لحن تهدیدآمیز) دست بر می‌داری؟ پروردگارا، از این میل پلید خندیدن نجاتم بده. امان!</p>	<p>شولهایم</p>
<p>بیائید برویم. وقتمن را تلف می‌کنیم.</p>	<p>گوتز</p>
<p>خانها از صحنه بیرون می‌روند.</p>	<p>ریچل</p>

صحنهٔ پنجم

ناستی، گوتز، کارل

گوتز به سوی ناستی می‌رود.

گوتز
 (با شادی). سلام ناستی، سلام، برا درم. از دیدنت خوشحالم.
 دو ماه پیش، پشت دروازه ورمز توبه من پیشنهاد کردی که با
 فقرا اتحاد کنم.

بسیار خوب، من این پیشنهاد را می‌پذیرم. صبر کن تا من
 اول حرفهایم را بزنم. می‌خواهم خبرهای خوشی به تو بدهم.
 پیش از اینکه خوبی بکنم با خودم می‌گفتم که اول باید
 خوبی را شناخت، و مدت‌ها فکر کردم. حالا، ناستی، به تو
 می‌گویم که من آن را می‌شناسم؛ خوبی همان عشق و محبت
 به همنوع است. خوب، ولی حقیقت این است که آدمها
 هم‌دیگر را دوست نمی‌دارند. می‌دانی مانع دوستی چیست؟
 اختلاف طبقاتی، فقر، مذلت. پس باید اینها را از میان
 برداشت. تا اینجا را که با من موافقی، اینطور نیست؟ تعجب
 هم ندارد؛ من از درسهای تو استفاده کرده‌ام. آره، ناستی،
 در این اواخر من خیلی به یاد تو بوده‌ام. چیزی که هست،
 تو می‌خواهی حکومت حق را بروی زمین به آینده موكول
 کنی. اما من زیرک‌ترم؛ راهی پیدا کرده‌ام تا حکومت خدا را
 بی‌درنگ در زمین مستقر کنم. دست کم در گوشه‌ای از زمین
 یعنی همین جا. در وهله اول؛ زمین‌هایم را به دهقانها واگذار

می‌کنم. در وله دوم؛ روی همین زمین اولین جامعه مسیحی را تشکیل می‌دهم که در آنجا همه براذر و برابر باشند! ناستی، من سردار جنگی‌ام؛ من نبرد نیکی را شروع می‌کنم و می‌خواهم آناً و بی‌خونریزی پیروز شوم. آیا حاضری به من کمک کنی؟ تو می‌دانی چطور باید با فقرا حرف زد. ما دو تنه بهشت را می‌سازیم، زیرا پروردگار مرا برگزیده است تا گناه آدم ابوالبشر را که بر گردن همه ماست پاک کنم. آهان، من برای مدینه فاضله‌ام اسمی پیدا کرده‌ام؛ اسم آن را می‌گذارم «شهر آفتاب». چه خبر است؟ باز آدم را سنگ روی یخ کردی؟ ای خیره‌سر، ای مزاحم شادی کش، ای خرمگس معرکه؛ دیگر چه ایرادی داری بر من بگیری؟

زمین‌هایت را برای خودت نگهدار.

زمین‌های را نگه دارم! و تؤئی ناستی که چنین درخواستی از من می‌کنی؟ آره جانم، من منتظر همه چیز بودم غیر از این! آنها را نگهدار. اگر خوبی ما را می‌خواهی، آرام بنشین و اصلاً دست به هیچ چیز نزن.

پس تو هم خیال می‌کنی که دهقان‌ها شورش می‌کنند؟ خیال نمی‌کنم، مطمئنم.

می‌بايست از پیش ملتفت شده باشم. می‌بايست از پیش حدس زده باشم که اجرای نقشه من به روح کوتاهی و لجیاز تو برمی‌خورد. یک دقیقه پیش با این خوکها و حالا با تو باید سر و کله بزنم. چقدر باید حق با من باشد تا شما اینطور فریاد بکشید و اعتراض بکنید! بسیار خوب، این کارها مرا جری‌تر می‌کند! من املاکم را می‌بخشم. چه جور هم

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

می بخشم! خوبی باید عملی شود ولو با مخالفت همه.	ناستی
کی از تو خواسته است که املاکت را ببخشی؟	گوتز
خودم می دانم که باید ببخشم.	ناستی
ولی یکی از تو خواسته است؟	گوتز
می گویم خودم می دانم. من همانطور که تو را می بینم راهم را هم می بینم خداوند نور هدایت به من عنایت کرده است.	ناستی
وقتی خدا ساکت است، میتوان هر ادعائی را به او نسبت داد.	گوتز
به به عجب پیغمبری! سی هزار دهقان از گرسنگی می میرند، من خودم را خانه خراب می کنم تا مرهمی بر زخمشان بگذارم و آنوقت تو با خاطر آسوده می گوئی که خداوند مرا از نجات آنها منع کرده است.	ناستی
تو و نجات فقرا؟ تو فقط آنها را فاسد می کنی.	گوتز
پس چه کسی آنها را نجات خواهد داد.	ناستی
دلواپس آنها نباش. آنها خودشان را نجات می دهند.	گوتز
و تکلیف من چه می شود اگر وسیله خوبی کردن را از دستم بگیرند؟	ناستی
تو برای خودت کار و زندگی داری، می توانی اموالت را اداره کنی و ثروت را زیاد کنی، همین برای پر کردن یک عمر بس است.	گوتز
پس من برای اینکه مورد پسند تو باشم باید ثروتمند بدی شوم؟	ناستی
ثروتمند بد وجود ندارد فقط ثروتمند وجود دارد، همین.	گوتز
من از شما هستم.	ناستی
نه نیستی.	ناستی

- گوتز ناستی مگر من همه عمرم فقیر نبوده‌ام.
دو نوع فقیر هست. آنها که با هم دیگر فقیرند و آنها که به تنهایی فقیرند. دسته اول فقراً حقیقی هستند، بقیه ثروتمند‌هایی هستند که بختشان یاری نکرده است.
- گوتز ناستی و ثروتمند‌هایی که اموالشان را بخشیده‌اند مگر فقیر نیستند.
نه آنها ثروتمند‌های سابق هستند.
- گوتز ناستی پس من از پیش محکوم ابدی بوده‌ام. شرمت باد که یک نفر مسیحی را بدون امید محکوم به عذاب الیم می‌کنی.
(با هیجان مشغول قدم زدن می‌شود.) هرچقدر خانها و ارباب‌هایی که از من متفرقند خودخواه باشند شما از آنها خودخواه‌ترید و من آسان‌تر می‌توانستم وارد طبقه آنها بشوم تا وارد طبقه شما. صبور باش؛ آرام شو! خداوندا، شکر تو را می‌گزارم؛ من آنها را بدون چشم‌داشت و بدون توقع عوض، دوست خواهم داشت. عشق و محبت من دیوارهای روح زمخت و سرسخت تو را سرنگون می‌کند و خشم و لجاجت فقرا را از میان بر می‌دارد. من شما را دوست دارم، ناستی من همه شما را دوست دارم.
- ناستی (با لحنی آرام‌تر و نرم‌تر.) اگر ما را دوست داری دست از نقشه‌ات بردار.
نه.
- گوتز ناستی (تغییر لحن می‌دهد، مصترتر می‌شود.) گوش کن، هفت سال به من مهلت یده.
- گوتز ناستی که چه بکنی؟
تا هفت سال دیگر ما آماده‌ایم که جهاد مقدس را شروع

بکنیم. ولی پیش از آن، ممکن نیست. اگر تو امروز دهقانها را به کشمکش و نزاع بیندازی به یک هفته نمی‌کشد که همه دچار قتل عام بشوند. آنچه را که تو در عرض یک هفته خراب می‌کنی بیش از نیم قرن لازم است تا بشود از نو ساخت.
ارباب، دهقانها آمده‌اند.

کارل

بفرستشان برونده، گوتز. (گوتز جواب نمی‌دهد.) گوش کن، اگر حقیقتاً می‌خواهی به ما کمک کنی می‌توانی. (خطاب به کارل.) برادرم، از آنها خواهش کن که صبر کنند. (کارل بیرون می‌رود.) پیشنهادت چیست؟
املاکت را نگه دار.

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

اگر املاکت را نگه داری، ما می‌توانیم از آنها به عنوان پناهگاه و میعادگاه استفاده کنیم. من در یکی از دهکده‌های تو مستقر می‌شوم، از آنجا فرمانهايم را به سراسر آلمان می‌فرستم و هفت سال دیگر از آنجا اعلام جهاد می‌کنم. تو می‌توانی خدمت‌های شایان به ما بکنی. موافقی؟

نه.

گوتز

ناستی

گوتز

من نمی‌توانم با بخل و امساك خوبی بکنم. مگر نفهمیدی چه گفتمن، ناستی؟ به برکت وجود من. آخر امسال خوشبختی و عشق و قضیلت بر ده هزار جریب زمین حکمرانی خواهد کرد. من می‌خواهم در املاکم شهر آفتات را به پا کنم و تو می‌خواهی که من آنجا را کمینگاه آدمکش‌ها بکنم. به نیکی فقط مثل سرباز می‌توان خدمت کرد؛ و کدام است

ناستی

آن سربازی که به تنهائی بجنگ و پیروز شود؟ گوتز، اول فروتنی بیاموز.

من نمی‌توانم فروتن باشم. تا بخواهی خاکسارم، ولی گوتز میانه‌رو و ممسک نیستم. میانه‌روی صفت راحت‌طلب‌ها و بی‌عرضه‌هاست. (مکث). اصلاً چرا به تو کمک کنم تا جنگ به‌پا کنی؟ خدا مرا از ریختن خون منع کرده است و تو می‌خواهی خاک آلمان را به خون بکشی! من شریک جرم تو نخواهم شد.

ناستی و خیال می‌کنی که تو خون نخواهی ریخت؟ بسیار خوب، املاکت را ببیخش، قصرت را ببیخش تا بینی چطور جوی خون از خاک آلمان جاری می‌شود.

گوتز خون جاری نخواهد شد. ممکن نیست که از خوبی بدی زائیده شود.

ناستی بدی از خوبی زائیده نمی‌شود، درست، ولی چون گشاده‌دستی دیوانه‌وار تو باعث قتل عام می‌شود پس عمل تو خوبی نیست.

گوتز پس خوبی این است که ما باعث ادامه رنج فقرا شویم؟ ناستی فقط هفت سال به من مهلت بده.

گوتز و آنهایی که از حالا تا آن موقع خواهند مرد چی؟ آنهایی که زندگی را در ترس و کینه گذرانده‌اند و در نومیدی جان می‌دهند.

ناستی خدا آنها را می‌آمرزد.

گوتز هفت سال! و بعد از هفت سال نوبت به هفت سال جنگ می‌رسد و بعد نوبت به هفت سال کفاره می‌رسد چون باید

خرابی‌های جنگ را ترمیم کرد، و بعد از آن تازه معلوم نیست
چه بشود، شاید یک جنگ دیگر و بعد یک کفاره دیگر، و
باز هم پیغمبرهای خواهند آمد و خواهند گفت، که هفت
سال باید صبر و تحمل کرد. حقه باز می‌خواهی آنها را تا روز
قیامت به تحمل واداری؟ ولی من می‌گوییم که خوبی ممکن
است، همه روز، هر ساعت، همین لحظه؛ من آن کسم که
بی درنگ دست به خوبی می‌زنند. هاینریش می‌گفت: «کافی
است که دو نفر از هم متنفر بشوند تا نفرت به یک یک افراد
بشر سرایت کند.» و من حقیقت را می‌گوییم که؛ کافی است
یک آدم با عشق یک جانبه همه آدمها را دوست بدارد تا این
عشق به یک یک افراد بشر سرایت کند.

ناستی
گوتز

من آن آدم خواهم شد، بله، با فضل الهی، من می‌دانم که
خوبی دشوارتر از بدی است. بدی فقط وابسته به من بود،
درصورتی که خوبی وابسته به همه است. اما من واهمه
نمی‌کنم. باید زمین را گرم کرد و من آن را گرم می‌کنم.
خداآوند به من ماموریت داده است که بدرخشم و من خواهم
درخشید؛ از تن من نور خواهد چکید. من پاره آتشم، دم خدا
مرا فروزان می‌کند و من زنده زنده می‌سوزم. نانوا، من بیمار
خوبی کردنم و می‌خواهم که این بیماری مسری شود. من
شاهد و شهید و شهدم.

ناستی
گوتز

تو اراده مرا متزلزل نخواهی کرد! من می‌بینم، من می‌دانم روز
بس روشن است؛ و من پیام خدا را می‌آورم.

شیاد!

آن کسی که می‌گوید: «من هرچه به نظرم خوب باید می‌کنم ولو دنیا نابود شود»، پیامبر دروغین است، آلت دست شیطان است.

آن کسی که می‌گوید: «اول دنیا نابود شود تا بعد ببینم آیا خوبی ممکن است»، پیامبر دروغین است و آلت دست شیطان.

گوتز ناستی
گوتز ناستی
آن، اگر مانع کار من بشوی تو را خواهم کشت.
تو می‌توانی مرا بکشی، تو، ناستی؟

آره، اگر در کار من اخلاق بکنی.

گوتز ناستی
گوتز ناستی
ولی من اگر به جای تو بودم نمی‌توانستم؛ نصیب و قسمت من عشق و محبت است. من زمین‌هایم را به آنها خواهم بخشید.

مجلس پنجم

مقابل در کلیسای دهکده؛
زیر طاقنمای کلیسا. دو چهارپایه گذاشته‌اند. روی
یکی از چهارپایه‌ها یک طبل و روی چهارپایه دیگر
یک نیلبک هست.

صحنهٔ اول

گوتز و ناستی، سپس دهقانان

گوتز (وارد می‌شود و صدا می‌زند). آهای! هی! تا چشم کار
می‌کند جنبندهای نیست؛ همه توی زمین فرورفته‌اند. نیکی و
احسانِ من مثل صاعقه بر سر آنها فرود آمده است. احمق‌ها.
(ناگهان بهسوی ناستی برمی‌گردد). دنبال من برای چه
می‌آیی؟

ناستی برای این که ناظر شکست تو باشم.
گوتز شکستی در کار نیست، من امروز اولین سنگ بنای «شهر
آفتاب» را می‌گذارم. به گمانم توی سردارهای رفته‌اند. اما صبر
کن. بگذار فقط پنج شش نفرشان را گیر بیاورم، آن وقت
نشانت می‌دهم که چطور می‌توانم قانعشان کنم. (صدای
فریاد و نیلبک بلند می‌شود). چه خبر است؟ (یک دسته

دهقان نیمه مست که مجسمه گچی حضرت مریم را روی
تخت روان حمل می‌کنند وارد می‌شوند.) خیلی خوش
هستید. آیا به افتخار بذل و بخشش ارباب قدیمتان جشن
گرفته‌اید؟

یک دهقان خدا نخواهد، راهب!
گوتز من راهب نیستم.

با شلق [کلاه] را از روی سر خود برمی‌دارد.

دهقانان گوتز!

همه وحشت زده پس می‌روند. بعضی به خود علامت
صلیب می‌کشند.

بله، گوتز است، گوتز، لولو خور خوره است؛ همان «آتیلا»
است که از راه احسان و شفقت مسیحیت، املاکش را به
شما بخشیده است. مگر قیافه من این همه ترسناک است؟
پیش بیائید؛ می‌خواهم با شما حرف بزنم. (سکوت). خوب؟
چرا معطلید؟ پیش بیائید؛ (سکوت سمج دهقانان. بالحن
آمرانه‌تر) رئیس شما کیست؟
یک پیرمرد (به اکراه). من.
گوتز بیا پیش.

پیرمرد از دیگران جدا می‌شود و به سوی او می‌رود.
دهقانان ساكت ایستاده‌اند و به آنها نگاه می‌کنند.

گوتز بگو بینم. من دیدم توی انبار اربابی کیسه‌های گندم گذاشته

بودید. مگر نفهمیدید به شما چه گفتم؛ دیگر سهم اربابی در کار نیست، دیگر شما به کسی بدھکار نیستند.

تا چند وقت دیگر می‌گذاریم. به همین صورت باشد.
پیرمرد
گوتز

برای چه؟
پیرمرد
گوتز

تا بینیم چه پیش می‌آید.
پیرمرد
گوتز

بسیار خوب، گندمتان می‌پوسد. (مکث) و درباره وضع جدیدتان چه می‌گوئید؟
پیرمرد
گوتز

ما هیچ چیز نمی‌گوئیم، ارباب.
پیرمرد
گوتز

من دیگر ارباب تو نیستم. به من بگو «برادرم»، می‌فهمی؟
بله، ارباب.
پیرمرد
گوتز

به تو می‌گوییم بگو: «برادرم».
نخیر اختیار دارید، نخیر.
پیرمرد
گوتز

من به تو امر... من از تو خواهش می‌کنم.
پیرمرد
گوتز

شما تا هر وقت که دلتان بخواهد برادر من هستید، ولی من برادر شما نیستم. هر کس جا و مقامی دارد، ارباب.
پیرمرد
گوتز

خوب! خوب! کم کم عادت می‌کنی. (به نی لبک و طبل اشاره می‌کند). اینها چیست؟
پیرمرد
گوتز

نی لبک و طیل.
کی می‌زند؟
پیرمرد
گوتز

راهب‌ها.
پیرمرد
گوتز

مگر اینجا راهب هست.
پیرمرد
گوتز

برادر روحانی «تزل» با دو بچه راهب از «ورمز» آمده‌اند تا گناه‌های ما را بخرند و فیض آمرزش به ما بدهند.
پیرمرد
گوتز

(با لحن تلخ) پس برای همین بود که این همه شاد و خوش

گوتز

بودید (ناگهان با تشدّد) باید گورشان را گم کنند! من اینجا
این حقه‌بازی‌ها را اجازه نمی‌دهم. (سکوت پیر مرد). این
قبضهای آمرزش به یک پول سیاه نمی‌ارزد. خیال کرده‌ای
که خدا بخشش؛ خرید و فروش می‌کند و دلال بازی راه
می‌اندازد؟ (مکث) اگر من هنوز ارباب تو بودم و دستور
می‌دادم که این سه کلاهبردار را از اینجا بیرون کنی، آیا
اطاعت می‌کردی؟

پیر مرد	بله اطلاعت می‌کردم. بسیار خوب، برای آخرین بار من ارباب توام و به تو امر می‌کنم... شما دیگر ارباب ما نیستید.
گوتنز	گم شو، تو پیر و خرف شده‌ای. (او را پس می‌راند. روی پله‌ای می‌جهد و خطاب به همه می‌گوید). آیا هیچ‌وقت از خودتان پرسیده‌اید که چرا من زمین‌هایم را به شما می‌بخشم؟ (به یک دهقان اشاره می‌کند). تو جواب بدھ.
دهقان	من نمی‌دانم. (خطاب به یک زن). تو بگو. (مردد). شاید برای این که... شما می‌خواستید ما را خوشبخت بکنید.
گوتنز	آفرین جواب خوبی بود. بله، من همین را می‌خواستم. منتهی خوشبختی وسیله است نه هدف. حالا بگوئید ببینم قصد دارید با خوشبختی تان چه بکنید.
زن	(متوجه) خوشبختی؟ ولی اول باید خوشبخت بشویم تا بعد ببینیم.

خوشبخت می‌شوید، نترسید. بعد چه کار می‌کنید؟
فکرش را نکرده‌ایم. اصلاً نمی‌دانیم خوشبختی چی هست.
من به عوض شما فکرش را کرده‌ام. (مکث). شما می‌دانید
که خدا به ما دستور داده است که همنواعمان را دوست
بداریم. منتهی یک چیز هست؛ تا حالا این کار برای شما
مقدور نبود، تا همین دیروز، برادرهای من. تا دیروز اینقدر
بدبخت بودید که نمی‌شد از شما توقع عشق و محبت و
دوستی داشت. بسیار خوب، من خواستم بهانه را از دست
شما بگیرم. من خیال شما را از بابت شکم راحت می‌کنم تا
بتوانید دوست بدارید. البته من از شما می‌خواهم که همه
مردم را دوست بدارید. من دیگر به تن شما امر نمی‌کنم، بلکه
روح شما را هدایت می‌کنم، برای اینکه خدا چراغ هدایت به
دست من داده است. من معمارم و شما کارگر، همه چیز مال
همه کس است. اسباب و ابزار و زمین جزو اموال عمومی
است. دیگر فقیری نیست، دیگر پولداری نیست، دیگر قانونی
نیست مگر قانون عشق و محبت، ما سرمشق همه مملکت
آلمن خواهیم شد. یالله، بچه‌ها، بگوئید ببینم آیا دست به کار
 بشویم؟ (سکوت شنوندگان). بدم نمی‌آید که در اول کار شما
را بترسانم. هیچ چیز مثل یک شیطان پیر خوب آدم را راحت
نمی‌کند. ولی برادرهای من، به فرشته‌ها اطمینانی نیست!
(همه لبخند می‌زنند، آه می‌کنند و می‌لولند). خوب، خوب،
آخر شما برای من لبخند زدید.
آمدند! آمدند.

جمعیت
گوتز
(واپس می‌نگرد. تزل را می‌بیند، با غیظ می‌گوید). مرده شو

هرچه راهب است ببرد!

صحنه دوم

همان اشخاص به اضافه تنزل دو بچه راهب، یک

پیشناز

دو بچه راهب سازها را به دست می‌گیرند. یک
میز می‌آورند و روی پله بالائی می‌گذارند. تزل
طومارهاش را روی میز می‌چینند.

خوب، شکم گنده‌ها؛ همه بیایید پیش، بیایید پیش؛ من که
سیر و پیاز نخورده‌ام. (همه می‌خندند) خوب، اوضاع و
احوال این طرف‌ها چه طور است؟ زمین محصول می‌دهد؟
خیلی بد نیست.

زنها تان چطور؟ همانطور جیغ جیغو و ادائی هستند؟
ای ای؛ مثل همه زنها.

ناراضی نباشد، عوضش شما را از شر شیطان حفظ می‌کنند،
برای این که این زنها سر شیطان هم کلاه می‌گذارند. (همه
می‌خندند). هی! بچه‌ها، حرفها همه‌اش همین نیست؛
حرف‌های جدی هم می‌خواهیم بزنیم! ساز بزنید. (صدای
طلب و نی‌لبک). همه‌اش کار می‌کنید، زحمت می‌کشید،
بد هم نیست، اما گاهی وقتی آدم روی بیلش لم می‌دهد و

تنزل

دهقانان

تنزل

دهقانان

تنزل

به دور دست نگاه می‌کند و با خودش می‌گوید: «آیا بعد از مردن چه به سرم می‌آید؟» فقط کافی نیست که آدم یک قبر قشنگ برای خودش بسازد و رویش گل بریزد؛ روح که تویی قبر نمی‌ماند. پس کجا می‌رود؟ آیا می‌رود به جهنم؟ (صدای طبل). آیا می‌رود به بهشت؟ (صدای نی لبک) آدمهای حسابی، مطمئن باشید که خدا هم این سؤال را از خودش می‌کند. او برای خاطر شما خیلی غصه می‌خورد، این قدر غصه می‌خورد که دیگر خوابش نمی‌برد. آهای، تو بگو بینم اسمت چیست؟

پتر. دهقان

خوب پتر، تو گاه گاهی یک گیلاس بیشتر می‌زنی؟ مگر نه راستش را بگو.

ای ای گاهگداری. دهقان

گاهی هم زنت را کتک می‌زنی؟ تزل

هر وقت مشروب بخورم؟ دهقان

از خدا هم می‌ترسی؟ تزل

البته، برادر! دهقان

حضرت مریم را دوست داری؟ تزل

بیشتر از مادرم. دهقان

آیا می‌دانی که خدا برای خاطر تو به دردسر افتاده است و با خودش می‌گوید: «این آدم خیلی بد نیست و من هم دلم نمی‌آید که خیلی اذیتش کنم. اما چه کنم که گناه کرده است و باید مجازاتش کرد؟»

(غمزده و درمانده). ای داد! دهقان

تزل

صبر کن. خوشبختانه اولیاء الله آنجا هستند؛ هر کدام از آنها صد هزار بار مستحق بهشت شده است، اما فایده‌ای به حالش ندارد. چون بیش از یک بار که نمی‌شود وارد بهشت شد. آنوقت می‌دانید خدا با خودش چه می‌گوید؟ با خودش می‌گوید: «حالا که اینها از حقشان استفاده نمی‌کنند، برای اینکه حقشان پامال نشود می‌دهم به آنهاei که مستحق بهشت نیستند. مثلاً این پتر نازنین اگر یک قبض آمرزش از برادر روحانی‌اش تزل بخرد با دعوت‌نامه مارتین مقدس وارد بهشت می‌شود.» هان؟ هان؟ چطور است؟ خوب فکری است، نه؟ (هلله جمعیت). یالله، پتر، بند کیسه‌ات را شل کن. برادرهای من، خداوند می‌خواهد چنین معامله شیرینی با او بکند؛ با دو سکه طلا می‌رود به بهشت. کدام دندان گرد ناخن خشکی است که برای زندگی آخرت‌ش نخواهد دو سکه مایه برود؟ (دو سکه را از دست پتر می‌گیرد). خوش آمدی، برو به خانه و دیگر گناه نکن. دیگر کی می‌خواهد؟ مشتری است؟ بیائید ببینید، یک جنس عالی دارم؛ این طومار را می‌بینید، هر وقت آن را به پیش‌نماز نشان بدھید مجبور است که هر کدام از گناههای کبیره‌تان را که بخواهید ببخشد. آهای کشیش، مگر این‌طور نیست؟

پیش‌نماز

تزل

آره، مجبور است، راست می‌گوئی. حالا این یکی را تماشا کنید. (یکی از طومارها را باز می‌کند). ها! برادرهای من، این یکی از نعمتهای خاص خداست! این قبضه‌هایی که می‌بینید به خصوص برای آدمهای نجیبی که کس و کارشان توی برزخ مانده‌اند. درست

شده است. اگر شما آن مبلغ لازم را بدهید همه کس و کارهای شما، بال در می‌آورند و می‌برند به بهشت. برای هر آدمی که به بهشت منتقل شود. دو سکه طلا، انتقالش هم فوری است. یالله کی می‌خواهد؟ کی می‌خره؟ تو ببینم، تو کدام کس و کارت مرده است؟

یک دهقان مادرم.

مادرت همین؟ به سن و سال تو فقط مادرت مرده است؛

(مردد) یک عمو هم داشتم که...

و تو می‌خواهی عموی بیچارهات را توی بزرخ بگذاری؟ یالله یالله سکه بشمار ببینم (سکه‌ها را می‌گیرد و بالای کوزه نگه

تنزل

می‌دارد). مواطن باشید بچه‌ها، دقت کنید؛ همین که سکه‌ها بیفتند ارواح بال در می‌آورند و می‌پرند. (سکه‌ها را توی کوزه می‌ریزد، صدای نی لبک بلند می‌شود). این اولی (صدای نی لیک) این هم دومی، آنها هستند! خودشانند! دارند از بالای سر شما می‌پرند؛ دوتا پروانه خوشگل سفید (صدای نی لبک)

دهقان

به امید دیدار التماس دعا داریم به همه اهل بهشت سلام برسانید. یالله، بچه‌ها یک سلام به این دوروح ملوس بکنید.

تنزل

(هلله جمعیت) نوبت کیست (دهقانان دسته دسته پیش می‌آیند). برای زنت و مادر بزرگت؟ برای خواهرت؟ (صدای متوالی نی لبک). یالله پولهایتان را درآورید! درآورید.

گوتز
بروید عقب!

همه‌مه جمعیت

(خطاب به پیشمناز). این کیست؟

تنزل

<p>ارباب قدیمshan، نترس، چیزی بارش نیست. دیوانه‌هائی که تصور می‌کنید با دادن صدقه آمرزیده می‌شوید، خیال کرده‌اید که شهدا زنده در آتش سوخته شدند تا شما حق ورود به بهشت را با پول بخرید؟ مگر بهشت آسیاب است؛ شفاعت اولیاء‌الله را با پول نمی‌خرند، با کسب فضائل آنها می‌خرند.</p>	<p>پیشنهاد گوتز</p>
<p>در این صورت، بهتر است خودم را حلق آویز کنم تا یکراست به جهنم بروم. ما با شانزده ساعت کار روزانه که دیگر نمی‌توانیم جزو اولیاء‌الله بشویم.</p>	<p>یک دهقان</p>
<p>(خطاب به دهقان) چرند نگو، الاغ جان؛ این چیزها را از تونمی خواهند. گاه گداری یک جفت فیض آمرزش بخر تا خداآوند تو را غریق رحمتش بکند.</p>	<p>تنزل</p>
<p>یالله، بنجلس را بخر حق گناه کردن را به قیمت دو سکه به تو قالب می‌کند، اما خدا این معامله را قبول ندارد! از سر به جهنم می‌افتد.</p>	<p>گوتز</p>
<p>امیدشان را بگیر! ایمانشان را بگیر! یالله! در عوض چه به دستشان می‌دهی!</p>	<p>تنزل</p>
<p>تو از عشق و محبت چه می‌فهمی؟ خودت چه می‌فهمی؟ آن کسی که آنها را تحقیر می‌کند تا جائی که حتی بهشت را با پول به آنها می‌فروشد چطور می‌تواند دوستشان داشته باشد؟</p>	<p>گوتز تنزل</p>
<p>(خطاب به دهقانان). برههای عزیزم، آیا من شما را تحقیر کرده‌ام؟</p>	<p>تنزل</p>

<p>چه حرفها!</p> <p>جوچه‌های عزیزم، آیا من شما را دوست ندارم؟</p> <p>چرا، چرا ما را دوست داری!</p> <p>من مأمور کلیسا هستم، برادرهای عزیزم؛ غیر از کلیسا کیست که به شما محبت کند؟ کلیسا مادر همه ماست.</p> <p>کلیسا از طریق راهب‌ها و کشیش‌هایش محبت مادرانه‌اش را به یک نسبت، نثار همه فرزندانش می‌کند، چه محروم باشند و چه نظر کرده سرنوشت.</p>	<p>همه</p> <p>تنزل</p> <p>دھقانان</p> <p>تنزل</p>
--	---

صدای زنگوله و جفجغه بلند می‌شود. ^(۱)

۱- در قرون وسطی، به پای جذامیان زنگوله می‌بستند تا از آمدن آنان خبردار شوند. چون عیسیٰ جذامیان را شفا می‌داد نوازش و پرستاری از آنها، خاصه در آن دوران، از شعائر دین مسیح بود تا جائی که بوسه بر جذامی یکی از طرق رستگاری محسوب می‌شد. این نکته را هم اضافه کنیم که آنچه نویسنده در شرح فروش آمرزش و خرید گناهان می‌گوید حقیقت تاریخی دارد. در قرون وسطی این کار یکی از منابع درآمد کلیسا بوده است. (متترجم)

جذامی پیش می‌آید. دھقانان و حشت زده عقب
می‌روند و به گوشه صحنه پناه می‌برند.

<p>چه خبر است؟</p> <p>پیشمناز و دو بچه راهب به درون کلیسا می‌دوند و ناپدید می‌شوند.</p>	<p>تنزل</p>
---	-------------

<p>(جذامی را با انگشت به او نشان می‌دهند). آی! آی! بپا جذامی است!</p> <p>(وحشت زده). یا حضرت مسیح!</p>	<p>دھقانان</p> <p>تنزل</p>
--	----------------------------

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. گوتنزدیک جذامی
می‌شود.

(با انگشت به جذامی اشاره می‌کند و به تنزل می‌گوید.)	گوتنز
ببوسش.	تنزل
اح؛ پف!	گوتنز
اگر راست می‌گوئی که کلیسا محروم‌ترین فرزندانش را بدون نفرت و دلزدگی دوست دارد پس منظر چیستی؟ چرا نمی‌بوسیش؟ (تنزل سرش را به نشانه انکار تکان می‌دهد.)	گوتنز
اگر عیسی اینجا بود او را در بغل می‌گرفت. من بیشتر از تو دوستش دارم.	دوستش دارم.

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. گوتنز به طرف جذامی
می‌رود.

(از لای دندانها یش) باز یکی دیگر پیدا شد که می‌خواهد حقه بوسه بر جذامی را به من بزنند.	جذامی
برادرم، نزدیک بیا.	گوتنز
نگفتم (با اکراه نزدیک می‌رود). اگر برای رستگاریتان است من نمی‌توانم روی شما را زمین بگذارم، اما زودتر کارتان را تمام کنید. همه از یک قماشند؛ خیال می‌کنند خدا عمدتاً به من جذام داده است تا آنها بتوانند ثواب بکنند و به بهشت بروند. (گوتنز می‌خواهد او را ببوسد). لبها یم را نبوس! (گوتنز دهان او را می‌بوسد). اح، تف!	جذامی
دهانش را پاک می‌کند.	

(به قهقهه می‌خندد). خوب؟ حالا راضی شدی؟ نگاهش کن
چطور دهانش را بالا می‌کند. مگر حالا که بوسیدش حالش
بهترمی‌شود؟ بگو بینم، جذامی، زندگیت چه جور می‌گذرد؟
اگر آدمهای سالم کمتر و جذامی‌ها بیشتر بودند زندگیم
خوش‌تر می‌گذشت.

تنزل

جذامی

کجا زندگی می‌کنی؟

تنزل

با جذامی‌های دیگر توی جنگل.

جذامی

روزها را چه می‌کنید؟

تنزل

قصه‌های جذامی‌ها را برای هم می‌گوئیم.
چرا از جنگل به ده آمده‌ای؟

جذامی

آمده‌ام؛ تا ببینم آیا می‌شود یک قبض آمرزش دست و پا کنم.
اشکالی ندارد.

جذامی

راست است که شما می‌فروشید؟
دو سکه طلا.

تنزل

من یک پاپاسی ندارم.

جذامی

(با قیافه پیروز خطاب به دهقانان). حالا نگاه کنید. (خطاب
به جذامی) این قبض آمرزش خوشگل و ترو تمیز را می‌بینی.
حالا کدام را بیشتر دوست داری؟ که این را به تو بدهم یا
لبهایت را ببوسم؟

تنزل

راستش...

جذامی

آره هرچه دلت بخواهد من همان را می‌کنم. انتخاب با تو.
راستش، البته که من فیض آمرزش را می‌خواهم.
بیا محض رضای خدایان را به تو می‌دهم، این هدیه مادر
قدست کلیساست. بگیر.

تنزل

جذامی

تنزل

جذامی زنده باد کلیسا!

تنزل قبض را به طرف او پرتاب می‌کند. جذامی آن را در هوا می‌گیرد.

تنزل حالا دیگر برو.

جذامی می‌رود. صدای زنگوله و جفجه.

تنزل خوب؟ حالا بگوئید کی او را بیشتر دوست می‌داشت؟
جمعیت تو! تو! دست مریزad تنزل!

تنزل اختیار دارید خجالتم می‌دهد. برادرهای عزیز حالا نوبت کیست؟ برای خواهرت که در غربت مرده است. (صدای نی). برای عمه‌هایت که تورا بزرگ کرده‌اند. برای مادرت برای پدر و مادرت برای پسر بزرگت یالله پولهایتان را درآورید! درآورید! درآورید.

گوتز سگ‌های ملعون (با مشت روی میز می‌کوبد. طبل به روی پله‌ها سرنگون می‌شود و غلتان بسوی زمین می‌رود.) حضرت عیسی فروشنده‌ها را از معبد بیرون کرد... (متوقف می‌شود، به دهقانان که ساكت و خصم‌مانه ایستاده‌اند می‌نگرد. شنلش را روی سرمش می‌کشد، رو به دیوار کلیسا زانو می‌زند و می‌نالد.) وای! وای! ننگ بر من باد! من نمی‌دانم چطور باید با آنها حرف بزنم پروردگار راه دل آنها را به من نشان بده!

دهقانان او را تماشا می‌کنند؛ تنزل لبخند می‌زند؛
دهقانان به تنزل نگاه می‌کنند. تنزل چشمک می‌زند.

انگشت روی دهان می‌گذارد و آنها را به سکوت
می‌خواند و با اشاره سر مدخل کلیسا را نشان
می‌دهد. سپس پاورچین پاورچین وارد کلیسا می‌شود.
دهقانان. مجسمه گچی مریم را با تخت روان وارد
کلیسا می‌کنند. همه ناپدید می‌شوند.

لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. بعد هاینریش بالباس
مردم عادی روی آستانه در کلیسا پدیدار می‌شود.

صحنهٔ سوم

هاینریش، گوتنز، ناستی

هاینریش از پله‌ها بطرف گوتنز پائین می‌آید.

<p>هاینریش</p> <p>گوتنز</p> <p>هاینریش</p> <p>گوتنز</p> <p>هاینریش</p> <p>گوتنز</p> <p>هاینریش</p> <p>گوتنز</p>	<p>تو خیال کرده‌ای روح مردم سبزی خوردنی است.</p> <p>(همچنان رو به دیوار) کیست حرف می‌زند؟</p> <p>باغبان می‌تواند تصمیم بگیرد که چه چیز به درد چغندر</p> <p>می‌خورد، اما هیچکس نمی‌تواند برای مردم، اگر خودشان</p> <p>نخواهد، خیر و صلاح را انتخاب کند.</p> <p>کیست حرف می‌زند؟ هاینریش است؟</p> <p>آره.</p> <p>(بلند می‌شود و باشلق را از سر بر می‌دارد.) مطمئن بودم که</p> <p>در اولین لغزش با تور و برو می‌شوم. (مکث.) اینجا آمده‌ای</p>
---	--

که چه بکنی؟ به کینه‌ات غذا برسانی؟
 هاینریش «هر که خوبی بکارد، خوبی می‌درود.» مگر تو نبودی که یک روز این را می‌گفتی؟
 گوتز این را گفته‌ام و باز هم می‌گوییم.
 مکث.

من خبر درو را برایت آورده‌ام.
 هاینریش هنوز برای درو کردن زود است.
 گوتز مکث.

کاترین دارد می‌میرد. این اولین درو تو.
 هاینریش دارد می‌میرد؛ خدا بی‌امرزدش، می‌خواهی من چه کنم؟
 گوتز (هاینریش می‌خندد). نخند، احمق! مگر نمی‌دانی که تو بلد نیستی بخندی؟

(با لحن اعتذار) آخر برایم شکلک در می‌آورد.
 هاینریش (به تندی واپس می‌نگرد). کی؟ (می‌فهمد). آهان (به طرف هاینریش رو می‌کند). پس اینطور؟ دیگر از هم جدا نمی‌شوید!
 گوتز نه دیگر.

همدم پیدا کرده‌ای.
 هاینریش (دست روی چهره‌اش می‌کشد). حوصله‌ام را سر می‌برد.
 گوتز (به هاینریش نزدیک می‌شود). هاینریش... اگر من به تو بدی کرده‌ام مرا ببخش.

هاینریش تو را ببخشم تا بروی و همه جا لاف بزنی که کینه را مبدل

به عشق کرده‌ای. همانطور که عیسی آب را مبدل به شراب می‌کرد.

گوتز
کینه تو از من است. من تو را از شر آن و از شر شیطان خلاص می‌کنم.

هاینریش
(با صدائی تغییر یافته، چنان که گوئی دیگری از دهان او حرف می‌زند.) به نام پدر ما خدا و به نام پسرش عیسی و به نام روح القدس. پدر منم. ابلیس پسر من است، روح القدس کینه من است. تو آسان‌تر می‌توانی تثلیث الهی از هم جدا کنی تا تثلیث ما را.

گوتز
پس خداحافظ. برو در ورمز نماز بگزار، و وعده ما به نه ماه دیگر.

هاینریش
من دیگر پا به ورمز نمی‌گذارم و دیگر پیشنهاد نیستم. من دیگر به کلیسا تعلق ندارم، دلچک. حق نمازنگزاری و ادای مراسم مذهبی را از من گرفته‌اند.

گوتز
هاینریش
چه کرده‌ای که کلیسا از تورو گردانده است؟
رشوه گرفته‌ام تا شهر ورمز را تحویل دشمن بدهم.
گوتز
دروغ است، دروغ شرم آور.

هاینریش
این دروغ را خودم گفته‌ام. من روی منبر رفتم و در مقابل همه مردم به همه چیز اقرار کردم. گفتم که عشق به مال و منال دنیوی؛ حقد و حسد، خیره‌سری و بی‌انضباطی، امیال شهوانی موجب این کار بوده است.

گوتز
تودrog می‌گفتی.

هاینریش
چه مانعی دارد؟ همه‌جا در ورمز شهرت داده بودند که کلیسا از فقرا نفرت دارد و به من دستور داده بوده است که آنها را

تسلیم قتل عام بکنم. می‌بایست بهانه‌ای به دست کلیسا بدهم تا مرا طرد کند.

خوب، کفاره عملت را پس دادی.

گوتز

خودت می‌دانی که هیچ وقت کفار داده نمی‌شود.

هاینریش

راست است. هیچ عقوبتی آدم را پاک نمی‌کند. (مکث.

گوتز

ناگهان به طرف هاینریش می‌رود.) به سر کاترین چه آمده؟

هاینریش

خونش گندیده و تمام بدنش قرحة [زخم] کرده است. سه

هفته است که نه خوابیده و نه غذا خورده است.

هاینریش

چرا پیشش نماندی؟

گوتز

ناستی وارد می‌شود و در ته صحنه می‌ایستد.

باید از او پرستاری کرد.

گوتز

ممکن نیست خوب بشود، مردنی است.

هاینریش

علت مرگش چیست؟

گوتز

شرم و خجالت. از بدنش نفرت دارد. به علت آن همه دست

هاینریش

مرد که به آن خورده است. اما از دلش بیشتر نفرت دارد چون

یاد تو در آنجا نقش بسته است. مرض کشنده‌اش توانی.

اینها مال پارسال بود، من تقصیرهای سال گذشته را فعلًا به

گوتز

رسمیت نمی‌شناسیم. من کفاره این گناه را در آخرت و تا

ابدالآباد پس خواهم داد. ولی در این دنیا حرفش را نزن که

یک دقیقه هم فرصت ندارم صرف این کار بکنم.

هاینریش

پس تو دو تا آدم هستی.

آره، دو تا. یک آدم زنده که خوبی می‌کند و یک آدم مرده که

گوتز

بدی می‌کرد.

هاینریش

آره.

گوتز

هاینریش

صحیح. فقط یک چیز هست؛ آن گوتز مرده و رفته نیست که دارد این زن بیچاره را می‌کشد، بلکه همین گوتز زنده و زیبا و پاکی است که خودش را وقف عشق و محبت کرده است.

گوتز

جنایت شده است.

هاینریش

جنایتی در کار نیست. وقتی دامن او را آلوده می‌کردم خیلی بیشتر از آنچه خودت داشتی به او می‌دادم، یعنی عشق و محبت را. حقیقت این است که این زن تورا دوست می‌داشت، نمی‌دانم چرا. و بعد، روزی از روزها، ناگهان لطف حق شامل حال تو شد. آن وقت یک کیسه پول کف دست کاترین گذاشتی و او را به امان خدا سپردم. علت مرگش همین است.

گوتز

هاینریش

آره، چون تو او را هرجائی کرده بودی.

گوتز

می‌بایست یا از خوبی دست بکشم یا از کاترین.

اگر او را پیش خودت نگه داشته بودم، شاید نجاتش می‌دادم و خودت هم با او نجات پیدا می‌کردی. اما چی بود؟ نجات یک روح، فقط یکی. مگر ممکن است که کسی مثل گوتز شان خودش را تا این درجه پائین بیاورد؟ ایشان نقشه‌های بزرگ تری به سرداشتند!

(بی‌مقدمه). حالا کجاست؟

گوتز

توی املاک تو است.

هاینریش

گوتز ہایپریش آره و بعد در راه بیمار شد و از پا افتاد.
پس می خواست دوباره مرا ببیند؟

گوتز کجاست؟

من به تو نمی‌گویم. دیگر هرچه به سرش آورده‌ای بس است.
هاینریش گوتز
(مشتش را بلند می‌کند و بالحنی خشمگین). من... (خود
را آرام می‌کند). بسیار خوب، باشد، خودم پیدایش می‌کنم.
خدا حافظ، هاینریش. (به طرف شیطان کرنش می‌کند).
با تقدیم احترامات. (به طرف ناستی بر می‌گردد). بیا برویم،
ناستی.

گوتنز می روڈ.

هایپریش (یکه می خورد). ناستی!

ناستی می خواهد به دنبال گوتز برود. هاینریش را بر او می بندد.

صحنہ چھارم

هاینریش، ناستی

هاینریش (محجو بانه). ناستی! (با صدای محکم‌تر). ناستی، دنبال تو می‌گشتم. بایست! با تو حرف دارم. هر چقدر که دلت می‌خواهد مرا تحریر کن به شرطی که به حرف‌هایم گوش

کنی. من از املاک «شولهایم» رد می‌شدم؛ بلوا نزدیک است.

- | | |
|------------------|---|
| ناستی
هاینریش | بگذار بروم. خودم می‌دانم.
این بلوا را تو می‌خواهی؟ می‌پرسم تو می‌خواهی؟ |
| ناستی
هاینریش | به تو مربوط نیست. بگذار بروم.
(دو دستش را دراز می‌کند). تا جواب مرا ندهی نمی‌توانی بروی. |

ناستی خاموش به او می‌نگرد. سپس تصمیم می‌گیرد.

- | | |
|------------------|--|
| ناستی
هاینریش | چه بخواهم چه نخواهم، دیگر کسی نمی‌تواند جلو آن را بگیرد.
من می‌توانم. من می‌توانم دو روزه سدی در مقابل موج دریا بکشم. در عوض این کار، ناستی، فقط یک خواهش از تو دارم؛ این که مرا ببخشی. |
|------------------|--|

- | | |
|------------------|--|
| ناستی
هاینریش | باز هم بازی عفو و بخشش؟ (مکث) از این بازی خسته شده‌ام؛ من این کاره نیستم. من نه صلاحیت محکوم کردن دارم و نه صلاحیت تبرئه کردن؛ این کار با خدا است. |
|------------------|--|

- | | |
|---------|---|
| هاینریش | اگر خدا مرا مخیر می‌کرد که از بخشش او یا بخشش تو یکی را انتخاب کنم، من بخشش تورا انتخاب می‌کرم. |
|---------|---|

- | | |
|-------|---|
| ناستی | بد انتخابی می‌کردم؛ تو بهشت را به امید باد نفسی از دست می‌دادم. |
|-------|---|

- | | |
|---------|---|
| هاینریش | نه، ناستی، من بخشش آسمان را به امید بخشش زمین از دست می‌دادم. |
|---------|---|

- | | |
|------------------|---|
| ناستی
هاینریش | زمین هرگز نمی‌بخشد.
حوصله‌ام را سر بردی. |
|------------------|---|

ناستی چی؟

هاینریش

با تونیستم. (خطاب به ناستی) تو تلاش مرا آسان نمی‌کنی.
مرا وادار به نفرت می‌کنند، ناستی؛ مرا به راه کینه می‌کشاند و
تو حاضر نیستی به من کم کنی. (سه بار پیاپی به خود صلیب
می‌کشد) خوب، چند لحظه‌ای خیال‌م راحت شد. حالا گوش
کن. زود باش. دهقانها دارند صفت‌بندی می‌کنند. می‌خواهند با
خانها وارد مذاکره بشوند. بنابراین تا چند روز دیگر فرصت داریم.

با این چند روزه چه کار می‌کنی؟

ناستی

هاینریش

(به کلیسا اشاره می‌کند). تو اینها را تماشا کردی؛ این
احمق‌ها حاضرند برای خاطر کلیسا سرشان را به باد بدھند.
در این دهات بیشتر از همه آلمان دین و ایمان هست.

ناستی با تردید سرتکان می‌دهد.

ناستی

کاری از کشیش‌های تو ساخته نیست. البته مردم دوستشان
دارند، اما اگر شورش را منع بکنند. مشت به سندان
کو بیده‌اند.

هاینریش

پشتگرمی من به موعظه آنها نیست، به سکوت آنهاست.
تصورش را بکن؛ یک روز صبح که دهقان‌ها بیدار می‌شوند
می‌بینند در کلیسا باز است و کلیسا خالی است؛ پرنده از
قفس پریده است. توی محراب کسی نیست، پشت معجر
کسی نیست، توی شبستان کسی نیست، توی خانه کشیش
کسی نیست...

آیا این کار شدنی است؟

ناستی

هاینریش

همه چیز آماده است. آیا آدم اینجا داری؟

ناستی چند تائی.

هاینریش بگو راه بیفتند و به همه جا سر بکشند و بلندتر از دیگران فریاد

بزنند و به خصوص کفر بگویند. باید رسوانی و هراس به پا کنند. بعد، در شهر «ریگی»، روز یکشنبه آینده، در وسط نماز جماعت پیشمناز را دستگیر کنند و به جنگل ببرند و بعد با شمشیر آغشته به خون برگردند. شب بعد، همه کشیش‌های این منطقه مخفیانه از دهات بیرون می‌روند و در قصر «مارکشتاین» که آماده پذیرانی آنهاست مخفی می‌شوند.

از دوشنبه به بعد، خدا زمین را ترک می‌کند و به آسمان می‌رود. دیگر بچه‌ها غسل تعیید نمی‌بینند، گناه‌ها آمرزیده نمی‌شود، بیمارها از مردن و اقرار نکردن به وحشت می‌افتد. ترس، شورش را خفه می‌کند.

ناستی (به فکر فرو می‌رود.) این کار ممکن است که...

در کلیسا باز می‌شود. صدای ارگ بیرون می‌زند.
دهقانان که مجسمه گچی مریم را روی تخت روان حمل می‌کنند خارج می‌شوند.

ناستی (در حالی که آنها را تماشا می‌کند). اگر این کار ممکن است بکن.

هاینریش ناستی، تمنا می‌کنم، اگر این کار گرفت، به من بگو که مرا می‌بخشی.

ناستی دلم می‌خواهد بگویم. اما عیش این است که می‌دانم تو کیستی.

مجلس ششم

اندرون کلیسا یانزده روز بعد.

همه روستائیان به این مکان پناه آورده و بست نشسته‌اند و از آنجا بیرون نمی‌روند. همانجا می‌خورند و همانجا می‌خوابند. در این لحظه به دعا و نیاز مشغولند. ناستی و هاینریش آنها را تماشا می‌کنند. عده‌ای زن و مرد روی زمین خوابیده‌اند. بیماران و عاجزان را هم به کلیسا آورده‌اند. برخی از آنها در پای منبر می‌نالند و به خود می‌پیچند.

صحنہ اول

دھقانان (مشغول دعا)، ناستی و ہائینریش

ناستی (با خود) دیگر تحمل شنیدن صدای آنها را ندارم. افسوس!
تنها دارایی شما همان خشمتان بود که من بر آن دمیدم و
خاموشش کردم.

هاینریش ناستی، چه می‌گوئی؟ هیچ.

هاینریش مگر راضی نیستی؟

ناستی نه.

هاینریش به هر طرف نگاه کنی مردم را می‌بینی که به کلیساها هجوم آورده‌اند و در چنگال ترس اسیر افتاده‌اند؛ شورش در نطفه خفه شده است. بیشتر از این چه می‌خواهی؟ (ناستی جواب نمی‌دهد). پس من به جای تو و به اندازه دو نفر شادی می‌کنم. (ناستی او را می‌زند). چه مرگت است؟

ناستی اگر شادی بکنی دک و دندنهات را خرد می‌کنم.

هاینریش نمی‌خواهی که من برای پیروزی مان شادی کنم؟
ناستی نمی‌خواهم که تو از اینکه مردم را به زانو درآورده‌ای شادی کنی.

هاینریش آنچه من کردم برای خاطر تو و با موافقت تو بود. مگر از خودت و از رسالت شک داری، پیغمبر؟ (ناستی بی‌اعتنای شانه بالا می‌اندازد). بار اول نیست که تو به آنها دروغ می‌گوئی.

ناستی بار اول است که آنها را به زانو درمی‌آورم تا نتوانند از خود دفاع کنند. بار اول است، که من با خرافه پیمان می‌بندم و با شیطان اتحاد می‌کنم.

هاینریش می‌ترسی؟

ناستی شیطان مخلوق خداست؛ اگر خدا اراده کند شیطان به اطاعت من درمی‌آید. (بی‌مقدمه). من در این کلیسا خفه می‌شوم، برویم بیرون.

صحنهٔ دوم

هاینریش و ناستی (می‌خواهند خارج شوند).

گوتز (ناگهان به درون می‌آید و چون چشمش به هاینریش می‌افتد به او حمله‌ور می‌شود).

گوتز سگ توله! تو به هر وسیله دست می‌زنی تا شرطت را ببری. پانزده روز وقت مرا تلف کردی. ده بار سرتاسر املاکم را گشتم تا او را پیدا کنم و حالا خبردار شده‌ام که اینجاست و من بیهوده در آن سر دنیا پرسه می‌زده‌ام. اینجاست، بیمار است، روی سنگ خوابیده است. همه تقصیرها به گردن من است. (هاینریش خود را آزاد می‌کند و با ناستی بیرون می‌رود. گوتز برای خود تکرار می‌کند). به گردن من است... چاره‌ای نیست، من وجود عاطل و باطلی هستم. تو از من شرمساری می‌خواهی، که من ندارم. از مسامات [حفره‌ها] بدن من غرور می‌تراود؛ سی و پنج سال است که من مست باده غرورم، شیوه شرمساری من همین است. باید این وضع را عوض کرد. (بی مقدمه). تفکر را از من بگیر! عقل را از من سلب کن! مرحمتی کن که من خودم را فراموش کنم مرا بدل به حشره کن. آمین!

(زمزمۀ دهقانان که مناجات می‌کنند اوچ می‌گیرد و سپس کاهش می‌یابد). کاترین (از لابلای جمعیت پیش می‌رود، به چهره هرکس نگاهی می‌کند و صدا می‌زند). کاترین کاترین

(به جسم سیاه پوشی که روی زمین دراز کشیده نزدیک می‌شود. رواندازش را پس می‌زند و چون اطمینان می‌یابد که کاترین نیست رها می‌کند. دوباره به راه می‌افتد و پشت ستونی ناپدید می‌شود. باز هم صدای او به گوش می‌رسد.)
کاترین! کاترین!

صحنهٔ سوم

دهقانان (تتها)

ساعت دیواری هفت بار زنگ می‌زند.

یک

دهقان خفته (که روی زمین دراز کشیده سراسیمه از خواب می‌پرد). چه ساعتی است؟ چه روزی است.
صبح یکشنبه است و ساعت هفت است.
مرد نه، یکشنبه نیست.

- یکشنبه‌ها تمام شد، گذشت، دیگر یکشنبه‌ای نیست.
پیشمناز ما یکشنبه‌ها را با خودش برده است.
- فقط روزهای هفته را برای ما گذاشته است، روزهای لعنتی کار و گرسنگی را.

دهقان
پس به جهنم! من دوباره می‌خوابم. مرا برای روز قیامت بیدار کنید.
یک زن
دعا کنیم.

«هیلدا» که پشتہ‌ای کاه به دوش دارد وارد می‌شود.
به دنبال او دو زن روستائی هستند که آنها هم کاه
می‌آورند.

صحنهٔ چهارم

همان اشخاص به اضافهٔ هیلدا، سپس گوتز

زن اول	هیلدا، هیلداست!
زن دوم	هیلدا، کجا بودی؟ بیرون چه خبر است؟ برای ما بگو.
هیلدا	هیچ خبری نیست. همه جا خاموش است، غیر از حیوانها که ترسیده‌اند و سر و صدا می‌کنند.
یک صدا	آفتاب است؟
هیلدا	نمی‌دانم.
صدا	به آسمان نگاه نکردی؟
هیلدا	نه. (مکث). من کاه آورده‌ام تا برای بیمارها زیرانداز درست کنیم. (خطاب به آن دو زن روستایی). کمک کنید. (یک بیمار را بلند می‌کنند و روی کاه می‌خوابانند). خوب، حالا بیائید سر این یکی. (همان کار را می‌کنند). حالا نوبت این زن است. (پیروزی را بلند می‌کنند. پیر زن به آه و ناله می‌افتد). گریه نکن، خواهش می‌کنم؛ دلشان را نشکن. مادر جان، اگر تو گریه بکنی همه اینها به گریه می‌افتد.
پیروز	(با گریه). تسبیح را... (به زمینی که روی آن خوابیده بود

اشاره می‌کند.)

(بی حوصله، تسبیحش را برمی‌دارد و توی دامنش پرت می‌کند). بگیر! (به خود می‌آید و با لحن ملایمتر). دعا کن، نترس، دعا کن! به هر حال دعا بهتر از گریه است، کمتر سر و صدا راه می‌افتد. چی! نفهمیدم، حالا گریه و دعا را با هم می‌کنی. (با دستمال خود چشم‌های او را پاک می‌کند). خوب! خوب؛ فین کن! خوب شد! می‌گوییم دیگر گریه نکن؛ ما مقصر نیستیم و خدا حق ندارد ما را مجازات کند.

(با گریه). هیهات! دخترم! خودت می‌دانی که خدا حق دارد هر کاری بکند.

(با خشونت). اگر حق داشت که بیگناه‌ها را مجازات بکند، من بی‌درنگ خودم را تسلیم شیطان می‌کردم.

(اطرافیان یکه می‌خورند و به او می‌نگرند. هیلدا بی‌اعتنای شانه بالا می‌اندازد، می‌رود و به ستون تکیه می‌دهد. لحظه‌ای با نگاه خیره، چنانکه گوئی یادی بر دلش می‌گذرد، بر جا می‌ماند. بعد ناگهان با لحنی منزجر). اح، پف!

هیلدا

پیرزن

هیلدا

زن اول

هیلدا

زن

هیلدا

زن

هیلدا

هیلدا! چطور شدی؟

هیچ.

تو که اینقدر خوب می‌توانستی ما را دلگرم بکنی...

دلگرمی به کی؟ به چی؟

هیلدا، اگر تو نومید بشوی، ما همه با تو نومید می‌شویم. راست است. به حرفهای من اعتمای نکنید. (می‌لرزد). هوا سرد

است. تنها گرمی دنیا شماید. باید به همدیگر بچسبید و منتظر بمانند.

- | | |
|--------|---|
| یک صدا | منتظر چی بمانیم؟ |
| هیلدا | که گرم بشوید. ما گرسنه ایم و تشنه ایم، ما می‌ترسیم، ما درد می‌کشیم، اما مهم فقط این است که گرم بشویم. |
| زن | بسیار خوب، پس بیا پیش من، بیا؛ (هیلدا تکان نمی‌خورد، زن بلند می‌شود و به سوی او می‌رود.) آن زن مُرد؟ |
| هیلدا | آره. |
| زن | خدا بیامرزدش. |
| هیلدا | خدا؟ (با خنده خشک). خدا از این کارها نمی‌کند. |
| زن | هیلدا! چطور جرئت می‌کنی این حرف را بزنی. |

نجوای جمعیت

- | | |
|-------|--|
| هیلدا | آن زن پیش از مردن جهنم را دید. یکباره از جایش بلند شد و گفت که دارد جهنم را به چشم می‌بیند و بعد افتاد و مرد. |
| زن | حالا هیچکس بالای سرش نیست؟ |
| هیلدا | نه. تو می‌خواهی بروی بالای سرش؟ |
| زن | همه دنیا را هم به من بدھند حاضر نیستم. |
| هیلدا | بسیار خوب. من دوباره پیش او بر می‌گردم. فقط فرصتمن بدھید که کمی گرم شوم. |
| زن | (به جمعیت رو می‌کند). برادران، دعا کنیم. برای این مردۀ بدبخت که جهنم را دید و شاید تا ابد محکوم به عذاب باشد طلب آمرزش کنیم. |

زن دور می‌شود و زانو می‌زند. زمزمهٔ یکنواخت
مناجات بلند می‌شود. گوتز پدیدار می‌شود و به
هیلدا، که همچنان پشت به ستون ایستاده است،
می‌نگرد.

هیلدا (با صدای نیم بلند). از تو طلب آمرزش کنیم! تورا چه به
آمرزیدن ما؟ تؤئی که باید از ما آمرزش بطلبی! نمی‌دانم
که برای من چه مقدار کرده‌ای، این زن را هم درست
نمی‌شناختم، اما اگر تو او را محکوم بکنی من بهشت تورا
نمی‌خواهم. گمان می‌کنی که اگر هزار سال در بهشت بمانم
هرگز وحشت چشم‌های او فراموشم بشود؟ تازمانی که در
جهنم تو دوزخیان هستند و در زمین توفرا، من برگزیدگان
ابله تورا که می‌توانند شاد باشند تحریر می‌کنم؛ من طرفدار
انسان‌ها هستم و دست از این طرفداری برنمی‌دارم. تو
می‌توانی مرا بی‌کشیش و بی‌اقرار بمیرانی و بی‌خبر به دیوان
عدالت احضار کنی؛ آنوقت خواهیم دید که تو مرا محاکمه
می‌کنی یا من تورا. (مکث). این زن بدبخت او را دوست
می‌داشت؛ تمام شب به یاد او و به انتظار او فریاد کشید.
مگر آن حرامزاده چه داشت که اینطور او را دیوانه کرده بود؟
(ناگهان به جمعیت رو می‌کند). اگر می‌خواهد دعا بکنید،
از خدا بخواهید تا خون پیش‌نمایی که در شهر «ریگی» کشته
شد به گردن گوتز بیفتد.

یک صدا
هیلدا به گردن گوتز!
 مقصراً است!

صدای

جمعیت

خداوند، گوتز حرامزاده را به سزايش برسان!

در طی این گفتگوها، گوتز تدریجاً نزدیک‌تر می‌آید.

گوتز (با خنده خشک). بفرمایید! چه بدی بکنم و چه خوبی بکنم،

همیشه مردم از من نفرت دارند. (خطاب به یک دهقان). این

زن که حرف می‌زند کیست؟

دهقان نمی‌شناسیش؟ هیلدا است.

گوتز کدام هیلدا؟

دهقان هیلدا «لم». پدرش پولدارترین آسیابان این آبادی است.

گوتز (با لحن تلخ). و شما چنان به حرف‌هایش گوش می‌کنید که

انگار هاتف غیبی است. به شما می‌گوید که به گوتز نفرین

کنید و شما فوراً زانو می‌زنید.

دهقان خوب، معلوم است، ما خیلی دوستش داریم.

گوتز دوستش دارید؟ پولدار است و باز هم شما دوستش دارید؟

دهقان دیگر پولدار نیست. پارسال قرار بود که برود تارک دنیا بشود و

بعد، همین که قحطی شد، نذر و نیازش را ول کرد و آمد پیش

ما.

گوتز

دهقان

چه کار می‌کند که مردم دوستش دارند؟

دهقان مثل خواهرهای روحانی زندگی می‌کند، همه چیز را به

خودش حرام کرده است، به همه کمک می‌کند...

گوتز بله، بله، من هم این کارها را بخدمت بکنم. اما حتماً یک چیز

دهقان دیگر هم هست چیست؟

دهقان هیچ چیز دیگر نیست.

هیچ چیز نیست؟ هوم!
آخر... اصلاً دوست داشتنی است!

گوتز
دهقان

(خنده سر می‌دهد). دوست داشتنی؟ متشکرم، عمو، روشنم
کردی. (دور می‌شود). اگر راست باشد که این زن خوبی
می‌کند، من شاد خواهم شد؛ خداوندا، تا بتوانم، شاد خواهم
شد؛ اگر سلطنت تو بر ما ارزانی شود چه اهمیت دارد که با
دست او باشد یا به دست من. (خصمانه به او می‌نگرد). مثل
خواهرهای روحانی! و من؟ مگر من مثل برادرهای روحانی
زندگی نمی‌کنم؟ چه کرده است که من نکرده باشم؟ (نزدیک
او می‌رود). سلام! تو کاترین را می‌شناسی؟

هیلدا
گوتز
هیلدا

(یکه می‌خورد). برای چی این را می‌پرسی؟ تو کیستی؟
جواب مرا بده. می‌شناسیش؟

آره. آره. می‌شناسم. (ناگهان شنل را از روی سر گوتز
فرو می‌کشد و چهره او را هویدا می‌کند). و تو، تو را هم
می‌شناسم، با اینکه هیچ وقت ندیده‌امت. تو گوتز هستی.

گوتز
هیلدا
گوتز

آره، من همانم.
آخر پیدایت شد!
کاترین کجاست؟

هیلدا بی‌آنکه جواب بدهد بالخندی خشم آلود او
می‌نگرد.

می‌بینیش، عجله‌ای نیست.
خيال می‌کنى خوش دارد که پنج دقیقه بیشتر زجر بکشد؟
و خیال می‌کنى که از دیدن تو دیگر زجر نخواهد کشید؟ (او

هیلدا
گوتز
هیلدا

را تماشا می‌کند. لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد.) هردو باید منتظر بمانند.

منتظر چی بمانیم؟ گوتز

منتظر این که من تو را خوب خوب تماشا کنم.
دیوانه! من نه تو را می‌شناسم و نه می‌خواهم بشناسم.
ولی من تو را می‌شناسم.
نه، نمی‌شناسی.

نمی‌شناسم؟ تو روی سینه‌ات یک دسته موی مجعد داری
که انگار محمل سیاه است؛ طرف چپ کشاله رانت یک
رگ کبود هست که وقتی مشغول عشق بازی می‌شوی آماس
می‌کند؛ بالای کمرت یک خال درشت دارای مثل توت
فرنگی.

تو اینها را از کجا می‌دانی؟ گوتز

پنج روز و پنج شب است که من بالای سر کاترین نشسته‌ام.
توی اطاق ما، سه نفر بودند؛ کاترین و من و تو. و ما یک
عائله سه نفری درست کرده بودیم. کاترین همه‌جا تو را
می‌دید و من هم عاقبت، تو را دیدم. هر شب بیست بار در
اطاق باز می‌شد و تو وارد می‌شدی. باقیافه بی‌حال و از خود
راضی او را نگاه می‌کردی و پشت گردنش را با دو انگشت
نوازش می‌دادی. اینطور. (وحشیانه دست گوتز را می‌گیرد)
بیینم، مگر این انگشت‌ها چی دارند؟ چی دارند؟ گوشت
است و رویش مو. (گوتز را با خشونت پس می‌راند.)

چی می‌گفت؟ گوتز

تمام آن چیزهایی که کافی است تا مرا از تو متفرق کند.

- که من وحشی و بی ادب و زنده‌ام؟
گوتز
که تو زیبا و باهوش و شجاعی، که تو گستاخ و بی‌رحمی، که هیلدا
هیچ‌زنی نمی‌تواند تو را ببیند و عاشقت نشود.
گوتز
شاید یک گوتز دیگر را می‌گفت؟
گوتز
گوتز فقط یکی است.
هیلدا
گوتز
پس حالا با چشم‌های خودت به من نگاه کن. کو آن بی‌رحمی؟ کو آن گستاخی؟ دریغ، کو آن هوش و ذکاوت؟
گوتز
پیشتر، من روشن‌بین و دوراندیش بودم، چون بدی کردن آسان است، اما چشم‌های من تار شد و دنیا از چیزهایی که من سردرنمی‌آورم پر شد. هیلدا خواهش می‌کنم، با من دشمنی نکن.
هیلدا
دشمنی من تأثیری به حال تو نخواهد داشت، چون من وسیله آزار تو را ندارم.
هیلدا
(به دهقانان اشاره می‌کند). تو پیش اینها مرا آزار کردی.
گوتز
آنها مال من اند و من مال آنها، کاری به کار آنها نداشته باش.
هیلدا
راست است که آنها دوست می‌دارند؟
گوتز
بله راست است.
هیلدا
چرا؟
هیلدا
هیچوقت این سؤال را از خودم نکرده‌ام جوابش معلوم است؛ چون تو خوشگلی!
گوتز
نه، سردار، اینطور نیست. شما نظامی‌ها زنهای خوشگل را دوست دارید چون بیکارید و چون غذاهای چرب و شیرین می‌خورید. اما این برادرهای من تمام روز را کار می‌کنند و گرسنه‌اند؛ چشم‌شان زیبائی زنهای را نمی‌بینند.
هیلدا

پس علت چیست؟ شاید برای این که به تو محتاجند؟	گوتز
بر عکس، برای اینکه من یه آنها محتاجم.	هیلدا
چرا؟	گوتز
تونمی توانی بفهمی.	هیلدا
(نژدیک او می‌رود). آیا از همان برخورد اول تو را دوست داشتند؟	گوتز
آره، از همان برخورد اول.	هیلدا
(با خود) من هم همین را فکر می‌کرم؛ یا از همان برخورد اول و یا دیگر هیچوقت. از پیش برنده‌ای یا بازنده؛ از صرف وقت و کوشش به جائی نمی‌رسی. (ناگهان بی‌مقدمه) ممکن نیست خدا راضی به این امر باشد، این بیداد است. گوئی مردمی هستند که از روز تولد محکوم به عذاب الیم‌اند.	گوتز
بله، هستند؛ کاترین یکی از آنهاست.	هیلدا
(حرف او را نمی‌شنود). جادوگر، با آنها چه کرده‌ای؟ حتماً کاری کرده‌ای، والا چرا باید هر جا که من شکست می‌خورم تو موفق بشوی؟	گوتز
و خودت چه کردی توانستی کاترین را سحر بکنی؟	هیلدا
هر دو چنانکه گوئی افسون شده‌اند به یکدیگر خیره می‌شوند.	
(همچنانکه خیره به او می‌نگرد). تو عشق آنها را از من دزدیده‌ای، به تو نگاه می‌کنم و عشق آنها را می‌بینم.	گوتز
من هم به تو نگاه می‌کنم و عشق کاترین را می‌بینم و وحشت می‌کنم.	هیلدا

گوتنز	مرا به چه متهم می‌کنی؟	
هیلدا	من به نام کاترین تو را متهم می‌کنم که دل او را شکستی و به خاک سیاهش نشاندی.	
گوتنز	این به تو مربوط نیست.	
هیلدا	من به نام این زنها و مردها تو را متهم می‌کنم که زمین‌هایت را مثل خاکروبه روی سر ما ریختی و ما را زیر آن مدفون کردی.	
گوتنز	برو گورات را گم کن... من لازم نمی‌بینم که پیش یک زن از عمل خودم دفاع کنم.	
هیلدا	من به نام خودم تو را متهم می‌کنم که به عنف با من زنا کرده‌ای.	
گوتنز	(بهت زده) با تو؟	
هیلدا	پنج شب متوالی، مرا به حیله و عنف مجبور به تسلیم کردی.	
گوتنز	(می‌خندد). حتماً در رؤیا بوده است!	
هیلدا	در رؤیا، بله. در رؤیا بوده است. ولی در رؤیای آن زن که مرا هم به رؤیای خودش کشاند. من خواستم از زجر او زجر بکشم، همانطور که از زجر اینها می‌کشم، ولی به دام افتادم، زیرا نتیجه آن شد که من تو را با عشق او دوست داشتم. خدا را شکر که چشمم به تو افتاد. حالا تو را در روشنی روز می‌بینم و از آن عشق آزاد می‌شوم! تو در روشنی روز فقط می‌توانی خودت باشی، خود واقعی است.	
گوتنز	خوب، بله، همینطور است. پس حالا بیدار شو. همه اینها در خیال تو گذشته است. دست من به تن تو نخورده است، تا امروز صبح من هرگز تو را ندیده بودم، هیچ اتفاقی برای تو نیفتاده است.	

هیلدا هیچ. ابدا. جز اینکه آن زن در بغل من فریاد می‌کشد. ولی چه اهمیت دارد؛ هیچ اتفاقی برای من نیفتاده است چون دست تو به پستان من و دهان تو به لبان من نرسیده است. البته. ولی تو، ای سردار زیبا، مثل همه ثروتمندان تنها؛ تو هیچوقت رنج نبرده‌ای مگر از زخمهاش که بر تن خودت خورده است، و بدبختی تو همین جاست. اما من تنم را حس نمی‌کنم، من نمی‌دانم زندگیم از کجا شروع می‌شود و به کجا ختم می‌شود، بسیار اتفاق افتاده است که مرا صدا کرده‌اند و من جواب نداده‌ام، بس که تعجب کرده‌ام که من هم اسمی دارم. ولی من در تن همه مردم رنج می‌کشم، من روی همه گونه‌ها سیلی می‌خورم، من با مرگ همه می‌میرم؛ همه زنانی را که تو تصرف کرده‌ای در تن من تصرف کرده‌ای. (فاتحانه.) حالا شد! (هیلدا با حیرت به او نگاه می‌کند.) تو گوتز

اولین زن خواهی بود.

هیلدا اولین زن؟
گوتز اولین زنی که مرا دوست بدارد.
هیلدا من؟ (می‌خندد.)
گوتز تو مدتهاست که مرا دوست داری. من پنج شب تورا در آغوش کشیده‌ام و داغ تنم را روی تن گذاشته‌ام. تو در من عشقی را که کاترین به من داشت دوست می‌داری و من در تو عشق این مردم را دوست می‌دارم. تو مرا دوست خواهی داشت. و اگر آنطور که ادعا می‌کنی اینها مال تو باشند از خلال وجود تو مرا هم باید دوست بدارند.

هیلدا اگر چشم‌های من روزی تورا با محبت نگاه کنند من

بی درنگ آنها را با ناخن در می‌آورم. (گوتز بازوی او را
می‌گیرد. هیلدا از خنده دست می‌کشد و موذیانه به او
می‌نگرد.) کاترین مرده است.

مرده؛ (به شنیدن این خبر از پا در می‌آید). کی؟
همین الان.

آیا... رنج هم کشید؟
جهنم را بد چشم دید.
(لرزان) مرده است!

از دستت در رفت، هان؟ حالا برو پشت گردنش را ناز کن!

چند لحظه به سکوت می‌گذرد. سپس فریادی از
ته کلیسا بلند می‌شود. دهقانان بر می‌خیزند و به در
کلیسا رو می‌کنند. لحظه‌ای در انتظار می‌گذرد صدای
همه‌مه اوچ می‌گیرد. سپس هاینریش و ناستی که
کاترین را روی تخت روان حمل می‌کنند پدیدار
می‌شوند

صحنهٔ پنجم

همان اشخاص به اضافه هاینریش و ناستی و کاترین

کاترین (دیگر فریاد نمی‌کشد. روی تخت روان نیم خیز شده است و
ناله‌کنان می‌گوید.). نه نه! نه نه ته!

گوتز
هیلدا

(با فریاد) کاترینا (خطاب به هیلدا) قحبه کثیف دروغگو!
من... من به تو دروغ نگفتم، گوتز. قلبش دیگر نمی‌زد. (روی
کاترین خم می‌شود).

هاینریش
شیطان

ما از جاده صدایش را شنیدیم که فریاد می‌کشید. می‌گوید که
شیطان در کمین اوست. استغاثه کرد که او را به پای صلیب
برسانیم.

جمعیت تهدیدکنان در برابر آنها می‌ایستد.

صدای
جمعیت

نه! نه! این زن جهنمی است! بیریدش بیرون! بیرون! فوراً
بیریدنش بیرون.

گوتز
هیلدا

آره، سگ‌های خبیث، حالا احسان مسیحیت را به شما نشان
می‌دهم!

ساکت شو؛ از تو جز بدی ساخته نیست. (خطاب به
دهقانان). این میت است؛ روح از جسد خارج نمی‌شود
برای اینکه شیاطین دور اورا گرفته‌اند. شیطان در کمین شما
هم هست. اگر شما به او رحم نکنید کیست که به شما رحم
بکند؟ اگر فقیرها همدیگر را دوست نداشته باشند کیست که
آنها را دوست بدارد؟ (جمعیت ساکت گوش می‌دهد). حالا
که خودش می‌خواهد، بیریدش به پای مجسمه مسیح.

هاینریش و ناستی تخت روان را به پای صلیب
می‌برند.

کاترین
هستش؟

هیلدا	کی؟
کاترین	پیشمناز.
هیلدا	هنوز نیامده است.
کاترین	برو بیاورش! زود! من تاب می‌آورم تا بیاید!
گوتز	(نزدیک می‌رود.) کاترین!
کاترین	خودش است؟
گوتز	منم، عزیز دلم.
کاترین	توئی؟ وای! من خیال می‌کردم پیشمناز است. (شروع به فریاد زدن می‌کند.) من کشیش می‌خواهم، بروید بیاوریدش، زود!
گوتز	من نمی‌خواهم بی اقرار بمیرم!
کاترین	کاترین، نترس آنها به تو اذیت نمی‌کنند؛ تو روی زمین خیلی رنج کشیده‌ای.
گوتز	به تو می‌گویم که دارم آنها را می‌بینم.
کاترین	کجا؟
کاترین	همه جا. آب متبرک به آنها بپاشید. (باز شروع به فریاد زدن می‌کند.) نجاتم بد، گوتز. نجاتم بد. همه این کارها را تو کردی، من بی‌قصیرم. اگر دوستم داری نجاتم بد.
گوتز	هیلدا او را بغل می‌کند و می‌کوشد که روی تخت روان بخواباند. کاترین فریاد زنان به خود می‌پیچد.
گوتز	(با استغاثه.) هاینریش!
هاینریش	من دیگر متعلق به کلیسا نیستم!
گوتز	او که نمی‌داند. اگر تو روی پیشانی اش علامت صلیب بکشی از وحشت نجاتش می‌دهی.

هاینریش چه فایده دارد؟ چون در آن سوی مرگ باز هم وحشت منتظر او است.

گوتز اینها توهمات است هاینریش!
هاینریش خیال کردی؟ (می خندد.)

گوتز تاستی تو که ادعا می کنی همه مردم کشیش‌اند...

ناستی شانه بالا می اندازد و سر خود را به نشانه ناتوانی و درماندگی تکان می دهد.

کاترین (که صدای آنها را نشنیده است). مگر نمی بینید که دارم می میرم؟ (هیلدا می خواهد او را وادار کند که دراز بکشد).
ولم کنید! ولم کنید!

گوتز (با خود). کاش می توانستم... (ناگهان تصمیمش را می گیرد و به جمعیت رو می کند). گناه سقوط این زن به گردن من است و من باید او را نجات بدهم. همه بیرون بروید. (مردم آهسته آهسته بیرون می روند. ناستی هاینریش را به دنبال می کشد. هیلدا مرد است). توهם برو هیلدا.

هیلدا نگاهی به او می کند و بیرون می رود.

صحنهٔ ششم

گوتز، کاترین، سپس جمعیت

گوتنز	نمی‌گذارم شانه خالی کنی! هر چقدر که در معجزه بخیل باشی این بار باید برای من معجزه‌ای بکنی.
کاترین	کجا می‌روند؟ مرا تنها نگذار.
گوتنز	نه، کاترین، نه، عزیز دلم، من تو را نجات می‌دهم.
کاترین	چطور نجات می‌دهی؟ تو که کشیش نیستی.
گوتنز	مسیح را راضی می‌کنم که گناههای تو را به گردن من بیندازد. می‌شنوی؟
کاترین	آره.
گوتنز	من گناههای تو را به ذمه می‌گیرم. روح تو مثل روز تولدت پاک و مطهر خواهد شد. پاک‌تر از آنکه کشیش برایت طلب آمرزش بکند.
کاترین	از کجا بفهمم که خدا دعايت را مستجاب کرده است؟
گوتنز	الآن مشغول دعا می‌شوم؛ اگر پیشت برگشتم و دیدی که صورتم پر از لکه‌های جذام یا قانقاریاست آیا باور می‌کنی؟
کاترین	آره عزیزم باور می‌کنم.
گوتنز دور می‌شود. در پای مجسمه مصلوب مسیح	گناههای او مال من است، خودت می‌دانی. مال مرا به من برگردان. تو حق نداری این زن را محکوم کی، چون تنها مقصر منم. یالله، زود باش این دستهای من، این صورت من، این هم سینه من. گونه‌های مرا بتراش. بگذار گناههای او چرک و خون بشود و از چشم و گوش من جاری بشود، مثل تیزاب پشت مرا بسوزاند و رانها و آلت رجولیتم را بخورد و

بجود. خوره، وبا، طاعون را به جان من بینداز، اما او را نجات بده.

کاترین گوتز
 (با صدای ضعیف). گوتز به دادم برس!
 مگر صدای مرا نمی‌شنوی، خدای کر؟ تو نباید این معامله را که من پیشنهاد می‌کنم رد بکنی؛ زیرا عادلانه است.

کاترین گوتز
 گوتز! گوتز! گوتز!
 وا! دیگر نمی‌توانم این صدا را بشنوم. (از منبر بالا می‌رود.)
 مگر تو برای انسان‌ها خودت را به کشتن ندادی، راست است یا نه؟ پس بین؛ انسانها رنج می‌کشند. باز هم باید خودت را به کشتن بدهی. پس واگذار کن! زخم‌هایت را واگذار کن جراحت پهلویت را به من بده، دو سوراخی را که به دستهایت کردند به من واگذار. اگر خدائی که تو باشی توانسته‌ای برای خاطر آنها رنج ببری، چرا انسانی که من باشم نتوانم؟ آیا بر من حسد می‌بری؟ داغ نت را به من بده! بده! (دستهایش را چلپاوار در مقابل صورت عیسی نگه می‌دارد.) بده! بده! بده!
 (و این کلمه را چنانکه گوئی ورد می‌خواند، تکرار می‌کند.)
 مگر کری؟ نمی‌شنوی چه می‌گوییم؟ (مکث.) عجب احمقی ام من؛ از تو حرکت از خدا برکت!

خنجری از کمر بیرون می‌کشد. دست چپش را با دست راست و دست راستش را با دست چپ و سپس پهلویش را زخم می‌زند. آنگاه خنجر را به پشت محراب پرتاپ می‌کند. خم می‌شود و از خون تتش روی سینه عیسی می‌مالد.

کاترین
گوتز

(ناله کنان.) گوتز! گوتز! گوتز.
 (یه صدای بلند.) همه بیائید! (جمعیت وارد می‌شود.) از تن
 عیسی خون می‌چکد. (همه‌مۀ جمعیت. گوتز دست‌ها را بالا
 می‌برد.) ببینید، عیسی بر من نظر کرد و داغ تنش را بر تن من
 گذاشت. خون عیساست، برادران، خون عیسی از دست‌های
 من جاری است. (از پله‌های منبر پائین می‌آید و نزدیک
 کاترین می‌رود.) دیگر نترس، عزیز من. من خون عیسی
 مسیح را به پیشانی و چشم‌ها و دهان تو می‌گذارم. (روی
 چهره کاترین خون می‌مالد.) هنوز آنها را می‌بینی؟

کاترین
گوتز

نه حالا با آرامش و صفا بمیر.

کاترین
گوتز

خون تو، گوتز، خون توست. تو خونت را در راه من دادی.
 خون عیساست، کاترین.

کاترین

خون تو...

کاترین می‌میرد.

گوتز

همه زانو بزنید. (جمعیت زانو می‌زنند.) کشیش‌های شما از
 سگ پست ترنده ولی شما نترسید؛ من در میان شما و در کنار
 شما می‌مانم. تا وقتی که خون مسیح از دست‌های من جاری
 است، هیچ مصیبی به شما نخواهد رسید. به خانه‌هایتان
 برگردید و شادی کنید. روز عید است. امروز حکومت حق
 برای همه شروع می‌شود. ما شهر آفتاب را می‌سازیم.

چندلحظه به سکوت می‌گزدد.

جمعیت بی آنکه دم بزند تدریجاً بیرون می‌رود. یک زن به کنار گوتز می‌آید، دست او را می‌گیرد و چهره‌اش را به خون او آغشته می‌کند. آخرین نفر هیلداست که به گوتز نزدیک می‌شود، ولی گوتز او را نمی‌بیند.

هیلدا اذیتشان نکنی.

گوتز جواب نمی‌دهد. هیلدا بیرون می‌رود. گوتز به لرزه می‌افتد و به ستونی تکیه می‌دهد.

گوتز آخر آنها مال من شدند.

پرده می‌افتد.

پرده سوم

مجلس هفتم

یک میدان در دهکده «آلتوایلر»

صحنهٔ اول

دهقانان در اطراف یک زن روستائی که معلم آنهاست
حلقه زده‌اند. بعد هیلدا سپس کارل و زن جوان.

معلم	(زن جوانی است با قیافه آرام و مهربان، چوبی به دست دارد و با آن حروف الفبا را که روی زمین منقوش است نشان می‌دهد.) این کدام حرف است؟
یک دهقان	این «ع» است.
معلم	و این؟
یک	
دهقان دیگر	این «ش» است.
معلم	و این؟
یک دهقان	این «ق» است.
معلم	و تمام کلمه چه خوانده می‌شود؟

بک دهقان عشق.

همه دهقانان عشق، عشق...

معلم امیدوار باشد، برادران! بزودی سواد پیدا می‌کنید و می‌توانید خوبی را از بدی و درست را از نادرست بشناسید. حالا، تو که آنجا نشسته‌ای جواب بده... طبیعت اولی ما کدام است؟

یک زن دهقان (چنانکه گوئی اصول دین را از بر می‌خواند). طبیعت اولی ما طبیعتی است که ما پیش از شناختن گوتز داشتیم.

معلم آن طبیعت چگونه بود؟

یک مرد دهقان (به همان ترتیب). بد بود.

معلم چگونه باید با طبیعت اولی مان مبارزه کنیم؟

یک مرد دهقان با ایجاد یک طبیعت ثانوی.

معلم چگونه می‌توانیم یک طبیعت ثانوی در خود ایجاد کنیم؟

یک زن دهقان با آموختن اعمال عشق به بدن.

معلم آیا اعمال عشق عمان عشق است؟

یک مرد دهقان خیر، اعمال عشق همان عشق...

هیلدا وارد می‌شود. دهقانان او را نشان می‌دهند.

معلم چی؟ (واپس می‌نگرد). عجب هیلدا... (مکث). خواهرم... تو مزاحم ما هستی.

هیلدا چطور من مزاحم شما هستم؟ من که حرف نمی‌زنم.

معلم تو حرف نمی‌زنی، اما به ما نگاه می‌کنی و ما می‌دانیم که کار ما را نمی‌پسندی.

هیلدا مگر من حق ندارم هر طور دلم بخواهد فکر کنم؟

معلم نه، هیلدا اینجا همه باید بطور آشکار و به صدای بلند فکر

کنند. افکار هر کس مال همه است. آیا حاضری در جمیع ما
شرکت کنی؟

نه.

هیلدا

معلم
هیلدا
معلم
هیلدا
معلم
هیلدا

مگر ما را دوست نداری؟
چرا دوستان دارم، اما به شیوه خودم.
مگر از دیدن خوشبختی ما خوشبخت نیستی؟
من... وای برادرهای من، شما خیلی زنج بردۀ اید؛ اگر واقعاً
خوشبختید من هم با شما خوشبختم.

کارل که نواری روی چشمها یش بسته است با زن
جوانی که او را هدایت می‌کند وارد می‌شود.

معلم
زن جوان
یک دهقان
زن جوان
دهقانان

کیستی؟
ما به دنبال شهر آفتاب می‌گردیم.
شهر آفتاب همین جاست.
(خطاب به کارل) نگفته پیداست. حیف که نمی‌توانی قیافه
شاد آنها را ببینی تا چشم و دلت روشن شود.

دهقانان دور آنها حلقه می‌زنند.

دهقانان
کارل
یک دهقان
یک دهقان
همین است که از آمدن تو غرق شادی شده‌ایم.

بیچاره‌ها تشنۀ اید؟ گرسنه اید؟ بفرمائید بنشینید!
(می‌نشینند). لطف و مرحمت می‌کنید.
اینجا همه لطف و مرحمت می‌کنند. همه خوشبخت‌اند.
یک دهقان دیگر ولی در این دوره آشفته دیگر کسی سفر نمی‌کند و ما
محبوبیم که فقط خودمان همدیگر را دوست بداریم. برای
همین است که از آمدن تو غرق شادی شده‌ایم.

یک زن دهقان ما از غریب نوازی لذت می‌بریم. چی میل دارید؟
 زن جوان ما می‌خواهیم آن مردی را که از دست هایش خون می‌چکد
 ببینیم.

کارل راست است که معجزه می‌کند؟

یک زن دهقان غیر از معجزه کاری نمی‌کند.

کارل راست است که از دستهایش خون می‌آید؟

یک مرد دهقان روزی نیست که از دستهایش خون نیاید.

کارل پس چه خوب می‌شد که کمی از خون دستش را روی
 چشمهای خشکیده من می‌کشید تا دوباره روشن شود.

یک زن دهقان بله بله اصلاً کارش همین است. تو را شفا خواهد داد.

کارل شما چه بخت بلندی دارید که چنین مردی میان شماست. آیا
 حالا دیگر کار بد نمی‌کنید؟

یک دهقان هیچکس شراب نمی‌خورد، هیچکس دزدی نمی‌کند.

یک دهقان دیگر شوهرها اجازه ندارند زنها یشان را بزنند.

یک دهقان پدر و مادرها اجازه ندارند بچه‌هایشان را بزنند.

کارل (روی نیمکت می‌نشیند). کاش همیشه همینطور باشد.

یک دهقان تا خدا بخواهد همینطور خواهد بود.

کارل هیهات (آه می‌کشد).

معلم چرا آه می‌کشی؟

کارل از هرجا که رد می‌شدیم این دختر می‌دید که مردها اسلحه
 برداشته‌اند. رعایا و خوانین می‌خواهند باهم بجنگند.

معلم در املاک هایدشتام؟

کارل نه، ولی در املاک دور و بر شما.

معلم در این صورت، به ما مربوط نیست. ما بد هیچکس را

- نمی‌خواهیم و کار ما این است که شالوده محبت را برویزیم.
آفرین بگذارید همدیگر را پاره کنند. کینه و قتل عام و
خون دیگران خوراک خوشبختی شماست.
- کارل**
- چه می‌گوئی؟ دیوانه شده‌ای.
- یک دهقان**
- راستش را بخواهید، من حرفی را که همه جا می‌گویند تکرار
می‌کنم.
- کارل**
- چه می‌گویند؟
- علم**
- می‌گویند که خوشبختی شما باعث شده است که آنها بتوانند
بدبختی شان را تحمل کنند و از شدت نومیدی تصمیم‌های
سخت گرفته‌اند. (مکث). ای بابا! حق با شماست که کاری
به این کارها ندارید؛ چند قطره خون به خوشبختی شما
بپاشد، خوب، چیزی نیست، این که عزا ندارد! خیلی گران
برایتان تمام نمی‌شود!
- علم**
- خوشبختی ما مقدس است. این را گوتز به ما گفته است. زیرا
ما فقط برای خاطر خودمان خوشبخت نیستیم، برای خاطر
همه خوشبختیم. ما به همه و در برابر همه ثابت می‌کنیم که
خوشبختی ممکن است. این دهکده حرم مقدسی است و
همه دهقانها باید چشم به ما بدوزنند همانطور که هر مسیحی
چشم به ارض میعاد دوخته است.
- کارل**
- به دهمان که بر می‌گردم این خبر خوش را به همه جا
می‌رسانم. من خانواده‌هائی می‌شناسم که دارند از گرسنگی
می‌میرند و البته خیلی دلگرم می‌شوند که بشنوند شما برای
خاطر آنها خوشبخت هستید. (سکوت ناراحت دهقانان).
خوب، آدم‌های خوب، اگر جنگ بشود چه کار می‌کنید؟

یک زن دهقان به درگاه خدا دعا می‌کنیم.

کارل ای داد! می‌ترسم شما هم وارد معركة بشوید.

معلم خاطرات آسوده باشد. ابدا.

همهٔ دهقانان ابدا! ابدا! ابدا!

کارل مگر جنگ اسرائی که می‌خواهند آزاد بشوند جنگ مقدس نیست؟

معلم هر جنگی حرام است. ما نگهبان عشق و شهید صلحیم.
کارل اربابها می‌چاپند، می‌گایند، می‌برند، برادرهای شما را پشت در خانه‌هاتان می‌کشند و شما از آنها نقرت ندارید؟

یک زن دهقان دلمان به حالشان می‌سوزد که چرا شریر شده‌اند.
همهٔ دهقانان دلمان به حالشان می‌سوزد.

کارل حالا که آنها شریر شده‌اند آیا روا نیست که مظلوم‌ها قیام بکنند؟

معلم خشونت به هر علت که باشد نارواست.
کارل حالا که خشونت برادرهایتان را ناروا می‌دانید پس خشونت اربابها را روا می‌دانید.

نه، ابدا.

کارل غیر از این نیست، چون نمی‌خواهد که دست از خشونت بردارند.

معلم ما می‌خواهیم که ارباب‌ها دست از خشونت بردارند، ولی به میل و اراده خودشان.

کارل این اراده را کی به آنها می‌دهد؟
معلم ما.

همهٔ دهقانان ما! ما!

- کارل معلم کارل دهقانان
- و از حالا تا آن موقع، دهقانها چه کار باید بکنند؟
تسليم باشند، منتظر بمانند، دعا کنند.
- خائن‌ها، آخر مشستان را باز کردید؛ شما فقط به شخص خودتان عشق می‌ورزید. اما مواطن باشید، اگر این جنگ دربگیرد شما باید جواب پس بدهید و موقعی که برادرها یتان کشته می‌شده‌اند کسی از شما قبول نمی‌کند که بی‌طرف بوده‌اید. اگر دهقان‌ها در جنگ پیش ببرند، برسید از اینکه شهر آفتاب را آتش بزنند تا سزای خیانت شما را بدهنند.
- و اما ارباب‌ها، اگر آنها پیش ببرند، مطمئن باشید اجازه نمی‌دهند که زمین‌های اربابی در دست یک مشت رعیت زرخاید باقی بماند! جوانمرد‌ها، شمشیر بردارید و به جنگ بروید. حالا که برای حفظ جان برادران‌تان نمی‌جنگید دست کم برای حفظ منافع خودتان بجنگید؟ باید از خوشبختی دفاع کرد.
- یک دهقان کارل معلم
- ما با کسی نمی‌جنگیم.
پس آنها با شما می‌جنگند.
- دستی را که به ما سیلی بزنند می‌بوسیم، می‌میریم و برای آنهائی که مارا کشته‌اند دعا می‌کنیم. تازنده‌ایم می‌توانیم خودمان را فدا کنیم و وقتی مردیم روح ما وارد تن شما می‌شود و صدای ما در گوشهای شما زنگ می‌زند.
- کارل
- آره جانم؛ شما درستان را خوب روان کرده‌اید؛ اما تقصیر از شما نیست، جنایتکار آن پیغمبر متقلبی است که این مدارای بیجا را توی کله شما کرده است.
- دهقانان
- به گوتز عزیز ما توهین می‌کند.

به طرف او هجوم می‌برند.

زن جوان می‌خواهید آدم کور را بزنید، شما که ادعا می‌کنید برای عشق
و محبت زنده‌اید؟

یک دهقان (نوار را از روی چشم‌های کارل می‌کشد). عجب کوری!
بیائید ببینید؛ این کارل است، نوکر خانه‌زاد گوتز. دلش از کینه
گندیده است. چند هفته است که در این حوالی پرسه می‌زند
و مردم را به دشمنی و شورش تحریک می‌کند.

دهقانان به دارش بزنیم!

هیلدا خوب، برههای بی‌آزار، حالا هار شده‌اید؟ کارل از سگ
کمتر است، برای اینکه شما را به جنگ تحریک می‌کند. اما
هرچه می‌گوید راست است و من به شما اجازه نمی‌دهم که
دست به روی کسی بلند کنید که حقیقت را می‌گوید، هر که
می‌خواهد باشد. راست می‌گوید، برادران، شهر آفتاب شما
روی بدختی دیگران بنا شده است؛ برای اینکه خانها به این
کار راضی باشند، باید رعیت‌هاشان برده زرخرد آنها بشوند.
برادران، من شما را سرزنش نمی‌کنم که چرا خوشبختید، اما
موقعی که ما با هم‌دیگر بدخت بودیم من بیشتر راضی بودم،
چون بدختی ما بدختی همه مردم بود. در این دنیائی که
خون از آن جاری است، شادی و خوشی و قاحت است، و
آدمهای خوشبخت تنها هستند.

یک دهقان برو! تو فقط فقر و بدختی را دوست داری، اما گوتز
می‌خواهد دنیا را از نو بسازد!
هیلدا این گوتز شما شیاد است. (همه‌مه جمعیت). خوب؟ چرا

معطلید و نمی‌آیید مرا بزنید و به دار بکشید؟

گوتز وارد می شود.

صحنہ دوم

همان اشخاص به اضافه گوتز

گوتز
این قیافه‌های غصب آلود چیست؟
پک دهقان گوتز، این...

گوته حرف نزن! من دیگر نمی‌خواهم اخم شما را ببینم. اول لبخند بزنید، بعد اگر حرفی دارید بگوئید. یا اللّه، لبخند بزنید!

دھقانان لپخند می زنند.

یک دهقان (خندان). این مرد آمده است و مارا به شورش دعوت می‌کند.

گوتز چه بهتر! این هم آزمون خداست از شما. باید یاد بگیرید که
چطور صدای کپنه را بشنوید.

یک زن دهقان (خندان) به تو توهین کرد، گوتز، و گفت که تو پیغمبر دروغی هستی:

گوتز کارل عزیزم، آیا تا این حد از من نفرت داری.
کارل راستش، آره، خیلی:

گوزر پس معلوم می شود که من نتوانسته ام محبت تو را جلب بکنم؛

مرا ببخش. تا دم دهکده برسانیدش و آذوقه به او بدھید و
بوسۀ صلح و صفا بدرقه راهش کنید.

عاقبت این کارها کشت و کشتار است، گوتز. خون این مردم
گردنست را بگیرد.

کارل آمین.

گوتز

کارل و زن جوان می‌روند.

صحنهٔ سوم

همان اشخاص، بجز کارل و زن جوان

برای آنها دعا کنیم.	گوتز
یک مطلب هست که ما را آزار می‌دهد.	علم
بگو.	گوتز
راجع به هیلدا است. ما خیلی دوستش داریم، اما او مزاحم ماست. با کارهای تو موافق نیست.	علم
می‌دانم.	گوتز
حالا که من از اینجا می‌خواهم بروم، دیگر موافقت و مخالفت من چه فرقی برای شما دارد؟	هیلدا
(یکه می‌خورد.) می‌خواهی بروی؟	گوتز
همین الان.	هیلدا
چرا؟	گوتز

هیلدا	برای اینکه اینها خوشبخت‌اند.
گوتز	خوب، باشند؟
هیلدا	برای مردم خوشبخت، من فایده‌ای ندارم. آنها دوست دارند.
گوتز	درست است، درست است. اما فراموش می‌کنند.
هیلدا	باز هم به تو احتیاج دارند.
هیلدا	خیال کرده‌ای؟ (به دهقانان رو می‌کند). آیا هنوز نسبت به من احتیاجی حس می‌کنید؟ (سکوت ناراحت دهقانان) دیدی؟
هیلدا	حالا که تو را دارند دیگر من به چه دردشان می‌خورم؟ خداحافظ.
گوتز	(خطاب به دهقانان). می‌گذارید برود و یک کلمه نمی‌گوئید؟ نمک‌نشناس‌ها، وقت بدختی، کی بود که شما را از نومیدی نجات داد؟ بمان، هیلدا، من به نام آنهاست که از تو این خواهش را می‌کنم. و اما شما، به شما امر می‌کنم که عشق و محبتان را نثار او کنید.
هیلدا	(با خشنوتی ناگهانی). همه را برای خودت نگه دار؛ تو ثروت مرا دزدیدی، ولی به تو اجازه نمی‌دهم که با پول خودم به من صدقه بدھی.
معلم	بمان، هیلدا، حالا که گوتز می‌خواهد، بمان. ما از او اطاعت می‌کنیم، برایت قسم می‌خورم، و همانطور که «مرد خدا» دستور می‌دهد تو را دوست خواهیم داشت.
هیلدا	هیس! هیس! شما از روی خواهش طبیعی دلتان مرا دوست داشتبید؛ حالا دیگر گذشت، حرفش را نزنید. مرا فراموش کنید، مرا زود فراموش کنید؛ هرچه زودتر بهتر،

گوتز

(خطاب به دهقانان). ما را تنها بگذارید.

دهقانان بیرون می‌روند.

صحنهٔ چهارم

گوتز، هیلدا

گوتز

کجا می‌خواهی بروی؟

هیلدا

هرجا که پیش آید. فقر همه‌جا هست.

گوتز

همه‌اش فقر! همه‌اش بدبختی! مگر چیز دیگری در این دنیا
نیست؟

هیلدا

برای من نه. زندگی من همین است.

گوتز

مگر همیشه باید از رنج آنها رنج برد؟ مگر نمی‌شود از
خوبی‌بختی آنها شاد شد؟

هیلدا

(با تشدید). من نمی‌توانم! بنازم به این خوبی‌بختی! آنها مثل
گوسفند بع بع می‌کنند. (با نومیدی). ای گوتز، از وقتی که تو
با ما زندگی می‌کنی، من دشمن خودم شده‌ام. وقتی روح
حرف می‌زند من از آنچه می‌گوید شرم می‌کنم. من می‌دانم
که آنها دیگر گرسنه نیستند و کمتر رنج و زحمت می‌کشند؛
اگر واقعاً این خوبی‌بختی گوسفندوار را می‌خواهند، من هم
باید بخواهم. ولی نمی‌توانم، نمی‌توانم بخواهم. حتماً من
عفريته‌ای شده‌ام و خودم نمی‌دانم؛ از وقتی که کمتر زجر

می‌کشند من کمتر دوستشان دارم. با این حال، من از رنج
نفرت دارم. (مکث). آیا من موجود شریری هستم؟
تو؟ نه تو حسودی.

گوتز

هیلدا

حسود آره از حسادت دارم دق می‌کنم (مکث) می‌بینی،
دیگر وقت آن است که من از اینجا بروم تو مرا فاسد کردی تو
هرجا بروم و دست به هرکاری بزنی بدی را در دل مردم زنده
می‌کنی. خدا حافظ.

گوتز

خدا حافظ. (هیلدا نمی‌رود). خوب؟ چرا معطلی؟ (هیلدا)
راه می‌افتد که بروم. هیلدا، خواهش می‌کنم. مرا ترک نکن.
(هیلدا می‌خندد). چی شد؟

هیلدا

(بدون موذیگری) تو، تو که همه چیز را از من گرفته‌ای حالا
از من خواهش می‌کنی که تو را ترک نکنم؟

گوتز

هرچه اینها بیشتر دوستم می‌دارند من بیشتر احساس تنها می‌کنم. من پشت و پناه آنها هستم و خودم پشت و پناهی
ندارم. من آسمان آنها هستم و خودم آسمانی ندارم. چرا،
یک آسمان دارم. آن است، نگاهش کن که چه دور است.
من می‌خواستم ستون بشوم و سقف آسمان را بهدوش بگیرم.
ارواح بابات! آسمان یک حفره است.

من حتی از خودم می‌پرسم که خدا کجا قرار گرفته است
(مکث) من این مردم را چندان دوست ندارم؛ کار از همین
جا خراب است. من حرکات عشق را انجام دادم، ولی خود
عشق به من رو نکرد؛ باید قبول کنم که من استعداد این کار را
ندارم. چرا به من نگاه می‌کنی؟

تو اینها را حتی دوست نمی‌داشتی. پس ثروت مرا برای هیچ و

هیلدا

پوچ از دستم در آوردى؟

گوتز

آره! من نمى بايست عشق آنها را از تو بذدم، عشق تو را
مى بايست دزدیده باشم. من مى بايست آنها را با دل تو دوست
بدارم. آره، من حتی به حسادت تو حسد مى برم تو اينجاني،
آنها را نگاه مى کنى، آنها را لمس مى کنى، تو حرارتى، تو
نوري. ولی تو من نىستى، و همين است که نمى توانم تحمل
كنم. نمى فهمم چرا ما باید دو تا باشيم و دلم مى خواهد تو
باشم و در عين حال خودم باشم.

ناستى وارد مى شود.

صحنهٔ پنجم

گوتز، هيلدا، ناستى

ناستى

گوتز

ناستى

گوتز

ناستى

گوتز

ناستى

(با صدای خفه). گوتز! گوتز! گوتز!
(واپس مى نگرد). کيست؟... ناستى!...
آدمها نمى شنوند.
مي شنوند. صدای تو را مى شنوند؟ تازگى دارد.
آره، تازگى دارد.
خدا دارد تو را هم مثل ديگران مى آزماید؟ ببینم چى از آب
در مى آئى.

خدا هرچه بخواهد مى تواند مرا بيازمايد. من نه از او شک

خواهم کرد و نه از رسالتم؟ و اگر او از من شک دارد معلوم
می‌شود دیوانه است.

حالا حرف را بزن.

گوتز

(به هیلدا اشاره می‌کند). به این زن بگو بیرون برود.
من و او فرقی نداریم، یا حرف بزن یا برو.
خوب (مکث). جنگ درگرفته است.

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

چه جنگی؟ (بی مقدمه) به من مربوط نیست تقصیر من
نیست! بگذار همدمیگر را پاره کنند، من این میان هیچ
کاره‌ام!

ناستی

تا حالا ترس از کلیسا مانع شورش آنها بود؛ تو به آنها ثابت
کردی که احتیاج به کشیش ندارند؛ حالا از هر گوشه یک
پیغمبر سر درآورده است. ولی اینها پیغمبرهای غضب‌اند که
خونخواهی را تبلیغ می‌کنند.

گوتز

بله.

ناستی

گوتز

که اینطور! (او را سیلی می‌زند).

بزن! بزن!

ناستی

گوتز

وای! (دور خود می‌چرخد). بدی کردن چه راحت بود؛ من
می‌توانستم آدم بکشم؛ (قدم می‌زند. لحظه‌ای به سکوت
می‌گذرد). یالله! چی از من می‌خواهی؟

ناستی

گوتز

تو می‌توانی کاری بکنی که وضع از این بدتر نشود.
من؟ (خنده سرد). ابله، چشم من شور است. چطور جرئت

می‌کنی که مرا به کاری بگیری؟

راه دیگری ندارم... ما اسلحه نداریم، پول نداریم، فرمانده

ناستی

نظمی نداریم و دهقانها چنان بی‌انضباطند که به کار سربازی نمی‌خورند. چند روز دیگر شکست ما شروع می‌شود و چند ماه دیگر قتل عام ما.

خوب؟ گوتز

فقط یک امید نجات هست. امروز من نمی‌توانم جلو شورش را بگیرم، اما سه ماه دیگر می‌توانم. اگر ما در یک جنگ صف به صف پیروز بشویم، فقط یک جنگ، خانها به ما پیشنهاد صلح خواهند کرد.

من چه باید بکنم؟ گوتز

تو بهترین سردار جنگی آلمان هستیس.
(به او نگاه می‌کند و سپس از او رو می‌گرداند.) آهان!
(سکوت.) توان بدهم؛ همیشه باید توان بدهم! شما همه تا زنده‌اید فقط وقت مرا تلف می‌کنید. آخر باباجان من باید به کارهای خودم برسم.

و تو می‌گذاری تا خلق خدا همدیگر را پاره پاره کنند فقط برای اینکه بتوانی شهر نمونه‌ات را، شهر بازیچه‌ات را بسازی؟ ناستی

این دهکده کشتی نوح است؛ من عشق را در آن پناه داده‌ام، و اگر عشق را نجات بدهم، از طوفان چه باک؟
نمگر دیوانه شده‌ای؟ تو نمی‌توانی از دست جنگ فرار کنی؛
به سراغ تو تا کنج خانه‌ات می‌آید. (گوتز سکوت می‌کند.)
خوب؟ قبول می‌کنی؟ گوتز

نه به این زودی. (به طرف ناستی برمی‌گردد.) می‌گوئی
انضباط نیست؛ پس باید آن را ایجاد کرد. می‌دانی یعنی چه؟ گوتز

یعنی باید به دار زد.

ناستی
گوتز
می دانم.

ناستی، باید فقیرها را بهدار زد. باید دیمی به دارشان زد، برای عبرت دیگران، بیگناه را با گناهکار. چه می گوییم؟ آنها همه بیگناهند. امروز من برادرشانم و بیگناهی شان را می بینم. فردا اگر فرماندهشان بشوم، جز گناهکار نمی بینم و دیگر چیزی نمی فهمم؛ به دار می زنیم.

ناستی
گوتز
باشد. این کار لازم است.

به علاوه، باید خودم را عوض کنم و سلاح بشوم. شما نه اسلحه دارید و نه علم. قدرت شما تنها به تعداد نفرات شماست. زندگی‌ها را باید به باد داد. جنگ لعنتی!

ناستی
گوتز
تو بیست هزار نفر را فدا می کنی، تا جان صد هزار نفر را بخرب.

ای کاش که به همین هم مطمئن بودم ناستی، حرف مرا باور کن، من می دانم جنگ صف به صف چیست؛ اگر ما دست به این کار بزنیم صد احتمال در مقابل یک احتمال هست که شکست بخوریم.

ناستی
من از همین یک احتمال استفاده می کنم. یالله برویم؛ مشیت خداوند هرچه باشد، ما برگزیدگان او هستیم؛ من پیغمبر او و تو سلاح او. دیگر جای درنگ نیست.

(سکوت.)

گوتز
هیلدا!

هیلدا
چه می خواهی؟

کمک کن. اگر توبه جای من بودی چه می‌کردی؟	گوتز
من هرگز به جای تو نخواهم بود و نمی‌خواهم باشم. شماها مردم را پیش می‌رانید و من فقط یک زنم. به شماها من چیزی ندارم بدهم.	هیلدا
من فقط به تو اعتماد دارم.	گوتز
به من؟	هیلدا
بیشتر از خودم.	گوتز
چرا می‌خواهی مرا شریک جنایت‌هایت بکنی؟ چرا مجبورم می‌کنی که به جای تو تصمیم بگیرم؟ چرا اختیار مرگ و زندگی برادرهايم را به دست من می‌دهی؟	هیلدا
برای اینکه دوست دارم.	گوتز
نگو. (مکث). آره! تو پیش بردی؛ تو مرا وادار کردی که به آن طرف مرز بیایم؛ من همراه آنهائی بودم که رنج می‌کشند و حالا باید همراه کسانی باشم که تصمیم به رنج دیگران می‌گیرند. ای گوتز، دیگر هرگز خواب به چشم من نمی‌آید (مکث). من تو را از ریختن خون منع می‌کنم. پیشنهاد او را رد کن.	هیلدا
ما این تصمیم را با هم می‌گیریم؟	گوتز
آره با هم.	هیلدا
و مسئولیتش را با هم قبول می‌کنیم.	گوتز
با هم، هرچه بادا باد.	هیلدا
(خطاب به هیلدا) تو چه کاره‌ای که مداخله می‌کنی؟	ناستی
من نمایندهٔ فقرا هستم.	هیلدا
هیچ کس جز من حق ندارد نمایندهٔ فقرا باشد.	ناستی

برای چه؟	هیلدا
برای اینکه من یکی از آنها هستم.	ناستی
تو فقیر باشی؟ مدت‌های است که تو دیگر فقیر نیستی، تو رئیسی.	هیلدا
گوتز به فکرهای خود فرورفته است و گوش نمی‌دهد. ناگهان سر بلند می‌کند.	
چرا حقیقت را به آنها نگوئیم؟	گوتز
کدام حقیقت را؟	ناستی
که نمی‌دانند چطور باید جنگ کرد و اگر دست به جنگ بزنند نابود می‌شوند.	گوتز
برای اینکه اگر کسی جرئت کند و این حرف را بزنند به دست آنها کشته می‌شود.	ناستی
و اگر آن کس من باشم؟	گوتز
تو!	ناستی
من پیش آنها اعتبار دارم چون که من پیغمبرم و اموالیم را بخشیده‌ام. اگر اعتبار را به کار نیندازیم چه فایده‌ای از آن می‌بریم؟	گوتز
یک در هزار احتمال موفقیت هست.	ناستی
یک در هزار؟ بسیار خوب! آیا حق داری از این یک احتمال استفاده نکنی؟	گوتز
نه، حق ندارم. بیا برویم.	ناستی
نرو.	هیلدا
(شانه‌های او را می‌گیرد). نترس؛ این بار خدا با ماست. (صدا می‌زند). همه بیائید! (دهقانان به روی صحنه	گوتز

برمی‌گردند). همه جا جنگ است، فردا، سرتاسر آلمان به آتش و خون کشیده می‌شود. من به میان مردم می‌روم تا صلح را نجات بدهم.

همه دهقانان ای داد! گوتز، مارا ترک نکن! ما را تنها نگذار. ما بی‌تو چه کنیم؟

گوتز
برادران، من برمی‌گردم؛ خدای من اینجاست، خوشبختی من اینجا است، عشق‌های من اینجاست؛ من برمی‌گردم. هیلدا با شماست. من شما را به دست او می‌سپارم. اگر در غیاب من آمدند و خواستند شما را برای یکی از دو طرف اجیر کنند زیر بار جنگ نروید. و اگر شما را تهدید کردند جواب تهدید را با عشق و محبت بدھید. یادتان باشد، برادران، یادتان باشد که عشق، جنگ را پس می‌راند.

گوتز و ناستی بیرون می‌روند.

صحنهٔ ششم

همان اشخاص، بجز گوتز و ناستی

دهقانان اگر برنگردد؟
(سکوت.)

- هیلدا دعا کنیم. (مکث) دعا کنیم که عشق، جنگ را پس براند.
دهقانان (زانو می‌زنند.) خدا کند که عشق، جنگ را پس براند.
هیلدا (ایستاده) خدا کند که عشق من جنگ را پس براند. آمین.

صحنه در تاریکی فرو می‌رود و اولین گفتگوی
مجلس هشتم بی‌فاصله به آخرین گفته هیلدا متصل
می‌شود.

مجلس هشتم و نهم

اردوی دهقانان.

صحنه تاریک است. صدای همه‌مه و فریاد

صحنه اول

گوتز، ناستی، کارل، دهقانان

صدای جمعیت هو! هو! هو!

صدای گوتز (بلندتر از هیاهوی جمعیت). همه‌تان می‌میرید!

صدای جمعیت مرده باد! مرده باد!

صحنه روشن می‌شود. میان جنگل است. شب
است. دهقانان به چوبدستی و داس و سه شاخ
مسلحند. برخی شمشیر دارند. عده‌ای مشعل به
دست گرفته اند. گوتز و ناستی روی تخته سنگی
مشرف بر جمعیت ایستاده‌اند.

صدای جمعیت هو! هو! عو!
 گوتز بیچاره‌ها آیا این جرئت را هم ندارید که حقیقت را از رو برو
 ببینید؟
 یک صدا حقیقت این است که تو خاتنى.
 گوتز حقیقت، برادران، حقیقت کور کننده این است که شما
 نمی‌توانید جنگ کنید.
 یک دهقان غول پیکر پیش می‌رود.

من نمی‌توانم جنگ کنم؟ (فهقهه جمعیت) هی مردم اینطور
 پیداست که من نمی‌توانم جنگ کنم! می‌خواهی شاخه‌ای
 یک گاونر را بگیرم و گردنش را بپیچم و برایت بشکنم؟
 گوتز پائین می‌جهد و نزدیک او می‌رود.

داداش من، به گمانم زور تو سه برابر زور من است؟
 گوتز بنده را می‌فرماید، داداش جان.
 لندهور

یک مشت به گوتز می‌زند که او را به پنج قدمی پرتاپ
 می‌کند.

عالی است. (خطاب به یک دهقان) چوبدستی ات را به من
 بده، (خطاب به دهقان غول پیکره) تو هم این را بگیر. آماده،
 خبردار، حمله! (ضربه‌های او را یک به یک رد می‌کند).
 گوتز می‌بینی! می‌بینی! زورت به چه دردت می‌خورد؟
 فقط چوب به هوا می‌زنی و از باد صدا درمی‌آوری. (مشغول
 حمله و دفاعند). حالا، برادرم، مرا ببخش؛ می‌خواهم

چشم زخم مختصه‌ی به تو بزنم. این کار برای خیر و صلاح عمومی لازم است. بگیر! (با یک ضربت او را بیحال می‌کند. یا حضرت مسیح، مرا ببخش. (دهقان فرومی‌غلتد). حالا مطمئن شدید؟ این مرد از همه شما قوی‌تر بود در حالی که من ماهرتر از دیگران نیستم. (چند لحظه‌های می‌گذرد. دهقانان حیرت زده خاموش‌ند. گوتز لحظه‌ای مزه پیروزی را می‌چشد و سپس سخن از سر می‌گیرد). می‌خواهید به شما بگویم که چرا از مرگ نمی‌ترسید؟ چون هر کدام از شما فکر می‌کند که مرگ به سر دیگری نازل خواهد شد، نه به سر خودش (مکث). حالا به خداوند رو می‌آورم و می‌گوییم؛ خدایا، اگر می‌خواهی که من به این مردم کمک کنم آیه‌ای برای من بفرست تا من بدانم کدامیک در جنگ کشته می‌شود. (ناگهان وانمود می‌کند که از دیدن منظره‌ای دچار وحشت شده است). وای! وای! وای! چه می‌بینم؟ آخ برادران، چه به سر شما می‌آید؟ چه منظرة‌فجیعی! واویلا! حساب همه‌تان پاک است!

یک دهقان (مضطرب) چه خبر شده است؟ موضوع چیست؟...
گوتز موضوع این است که خداوند گوشت‌های شما را مثل موم آب کرده است. از شما غیر از استخوان نمی‌بینم! یا حضرت مریم! وای از این همه هیکلهای استخوانی!

یک دهقان به عقیده تو معنی این چیست؟
گوتز خداوند به این جنگ راضی نیست و همه آنهایی را که کشته می‌شوند به من نشان می‌دهد.
دهقان مثلًاً کدام؟

کدام؟ (انگشت سبابه اش را به سوی او دراز می‌کند و با صدائی و حشت‌زده می‌گوید.) تو؛ (سکوت) و تو! و تو! و تو!

وای از این رقص اموات!

یک دهقان (که متزلزل شده است ولی هنوز شک دارد.) از کجا معلوم که تو پیغمبر باشی؟

ای مردم سست ایمان، اگر دلیل می‌خواهید، به این خون نگاه کنید. (دستهایش را بلند می‌کند. سکوت همه جا را می‌گیرد. آهسته به ناستی می‌گوید.) موفق شدم.

(از لای دندان.) نه هنوز. (کارل از میان جمعیت پیش می‌آید.) مواظب این یکی باشد. این از همه جان سخت‌تر است.

ای مردم خوش باور، کی می‌فهمید که نباید به حرف هر کس و ناکس اعتماد کنید؟ شما چنان آرام و مهربانید که حتی از کینه بونبردهاید؛ حتی امروز کافی است که یک نفر بیاید و به اسم خدا با شما حرف بزند تا شما سرتان را زیر بیندازید و نفستان درنیاید مگر چه شده است؛ کمی خون روی دستهایش هست. اینکه کاری ندارد! اگر برای راضی کردن دل شما خون اینقدر مهم است بفرمائید؛ از دستهای من هم خون می‌آید.

دستهایش را در هوا بالا می‌برد، خون از آنها می‌چکد.

تو کیستی؟ گوتنز

مثل تو پیغمبرم. کارل

پیغمبر کینه و نفرت!

تنها راه رسیدن به عشق و محبت همین است. کارل

ولی من تو را می‌شناسم؛ تو نوکر من کارل هستی.	گوتز
غلام حلقه به گوش سرکار؛	کارل
پیغمبر نوکر، خیلی مسخره است.	گوتز
از پیغمبر سرهنگ مسخره‌تر نیست.	کارل
(از پله‌ها پائین می‌آید). دست هایت را نشان بده. (دستهای او را بر می‌گرداند.) آهان. این مرد توی آستینیش بادکنک پر از خون مخفی کرده است.	گوتز
تو هم دست هایت را نشان بده. (به دستهای گوتز نگاه می‌کند). این مرد با ناخن دستهایش را می‌خراسد و روی زخمهای کهنه را می‌کند تا چند قطره چرك و خون بیرون بیاید. آهای، برادران، ما را امتحان کنید و ببینید کدامیک	کارل
پیغمبریم.	
همه جمعیت بله... بله...	
(خطاب به گوتز). این کار را می‌توانی بکنی؟ (بر سر چوب دستی اش یک گل می‌رویاند). این کار را چطور؟ (از توی کلاهش یک خرگوش در می‌آورد). این یکی را چطور؟ (غباری از دود به گرد خود می‌تند) حالا نشان بده که تو چند مرده حلاجی.	کارل
اینها همه شعبده‌بازی و چشم بندی است که صد بار توی میدان‌ها دیده‌ایم. من معركه‌گیر نیستم.	گوتز
کاری را که معركه‌گیر می‌کند پیغمبر هم باید بتواند.	یک دهقان
من حاضر نیستم با خدمتکارم مسابقه معجزه بدhem. برادران، من پیش از اینکه پیغمبر بشوم سردار جنگ بودم. حالا هم پای جنگ در میان است؛ اگر پیغمبری مرا باور ندارید به	گوتز

سرداری ام اطمینان کنید.	
وقتی سردار ثابت کرد خائن نیست آن وقت می‌توانید به قولش اطمینان کنید.	کارل
نمک به حرام! برای خاطر تو و برادرانت بود که من از اموال چشم پوشیدم.	گوتنز
برای خاطر من؟	کارل
آره، برای خاطر تو که از من متفرقی.	گوتنز
پس مرا دوست داری؟	کارل
بله برادرم، تورا دوست دارم.	گوتنز
(فاتحانه) مشتتش را باز کرد، برادران! به ما دروغ می‌گوید؛ پک و پوز مرا نگاه کنید و به من بگوئید چطور ممکن است کسی دوستم بدارد؟ و شما کور و کچل‌ها، شما همه تا زنده‌اید آیا باور می‌کنید که کسی دوستان بدارد؟	کارل
احمق! اگر آنها را دوست نداشتم چرا املاک را میانشان تقسیم کردم؟	گوتنز
راست می‌گوئی، چرا؟ حرف بر سر همین است. (ناگهان بی‌مقدمه.) خداوند! ای خدائی که از بطون ما آگاهی، به فریاد ما برس! من بدنم را و دهانم را به تو وامی‌گذارم؛ به ما بگو که چرا گوتنز حرامزاده املاکش را بخشیده است.	کارل
کارل فریادهای وحشتناک برمی‌آورد.	
الآن خدا حاضر می‌شود!	دهقانان
الآن خدا حاضر می‌شود!	

دهقانان زانو می‌زنند.

- | | |
|--|--|
| <p>خدای! همین یکی را کم داشتیم!</p> <p>(چشم‌ها را بسته است و با صدای عجیبی که گوئی از خودش نیست حرف می‌زند.) آهاهاهای! آهاهاهای! ای زمین!</p> <p>آهاهاهای! آهاهاهای!</p> <p>(به همان ترتیب.) اینجا خدادست، من شما را می‌بینم. ای مردم من شما را می‌بینم.</p> <p>به ما رحم کن.</p> <p>(به همان ترتیب.) آیا گوتز اینجاست؟</p> <p>بله، خداوندا، گوتز اینجاست؛ طرف راست، چند قدم عقب‌تر از تو ایستاده است.</p> <p>(به همان ترتیب.) گوتز! گوتز! چرا املاکت را به آنها بخشیدی؟ جواب بدہ.</p> <p>حضرتعالی که باشید؟</p> <p>(به همان ترتیب.) من هستم آن که هستم.</p> <p>اگر تو هستی آن که هستی، پس می‌دانی آنچه می‌دانی و باید بدانی چرا من کرده‌ام آنچه کرده‌ام.</p> <p>(با لحن تهدید آمیز) هوا هو! جواب بدہ جواب بدہ!</p> <p>به شما برادران، به شما جواب می‌دهم. به شما، ولی نه به او. من املاکم را بخشیدم برای اینکه همه مردم با هم برابر باشند.</p> <p>کارل می‌خندد.</p> | <p>گوتز</p> <p>کارل</p> <p>دهقانان</p> <p>کارل</p> <p>دهقانان</p> <p>کارل</p> <p>کارل</p> <p>یک دهقان</p> <p>کارل</p> <p>گوتز</p> <p>کارل</p> <p>گوتز</p> <p>دهقانان</p> <p>گوتز</p> |
|--|--|

دهقانان

خدا می‌خندد! خدا می‌خندد!

ناستی از پله‌ها پائین می‌آید و پشت سر گوتز
می‌ایستد.

کارل

(به همان ترتیب). تو دروغ می‌گوئی، گوتز، تو به خدای خود
دروغ می‌گوئی.

وشما بندگان من، گوش کنید!

مالک هرچه کند با شما برابر نمی‌شود.

پس به شما می‌گوییم؛ همه آنها را بکشید.
این مرد املاکش را به شما داده است.

اما شما آیا می‌توانستید املاکتان را به او بدهید?
او می‌توانست بدهد یا ندهد.

اما شما آیا می‌توانستید نگیرید؟

به هر کسی که شما را بوسه دهد یا سیلی زند.
بوسه دهید یا سیلی زنید.

اما به آن کس که ببخشد و شما نتوانید عوض دهید. همه کینه
و نفرت دلتان را نثار کنید؛

زیرا شما بنده بودید و او شما را اسیر خود کرده است زیرا شما
ذلیل بودید و او شما را ذلیل‌تر کرده است.

هدیه صبحتان؛ غم!

هدیه ظهرتان؛ غصه!

هدیه شبستان؛ خون جگر!

گوتز

به به از این موعظه! کیست که به شما زندگی و روشنی داده
است؟ خدا. قانون او دهش است؛ همیشه و همه جا به

بندگانش روزی می‌دهد. و شما چه عوضی می‌توانید به او بدهید، شما که ذره بی‌مقداری بیش نیستید؟ هیچ! پس با این حساب، شما باید از خدا متنفر باشید.

حساب خدا از حساب بندگان جداست.

پس چرا ما را به صورت خود خلق کرده است؟ اگر خدا کرم و محبت باشد، بشر که مخلوق اوست هم باید محبت و کرم باشد! برادران، در پیش شما تصرع و استغاثه می‌کنم؛ بخشش‌ها و دوستی مرا بپذیرید. در عوض از شما توقع قدرشناسی ندارم، ابداً فقط می‌خواهم که محبت مرا به حساب رذالت نگذارید و هدیه مرا جنایت ندانید.

ول معطلی، من از صدقه خوشم نمی‌آید.

(با صدای طبیعی و با اشاره به گوینده.) حرف حساب را از زبان این مرد بشنوید. زمین‌ها مال شماست؛ کسی که ادعا کند آنها را به شما می‌بخشد شما را فریب می‌دهد، چون چیزی را می‌بخشد که مال او نیست. زمین‌ها را بگیرید. اگر می‌خواهید مرد بشوید زمین‌ها را بگیرید و مالکها را بکشید. فقط با خشونت و شدت عمل می‌توانیم ورزیده بشویم. برادران، آیا فقط کینه وجود دارد؟ محبت من...

محبت تو از جانب شیطان است، به هر کجا برسد می‌گنداند. آهی، بچه‌ها، کاش می‌توانستید اهل «آلتوایلر» را ببینید؛ این مرد، سه ماهه، آنها را اخته کرده و از مردی انداخته است. چنان دوستان می‌دارد که خایه‌هایتان را می‌کشد و به جایش مرحوم می‌گذارد خودتان را شل ندهید؛ شما یک مشت گاو و خر بودید که کینه آدمتان کرد.

دهقان

گوتز

یک دهقان

کارل

گوتز

کارل

اگر کینه را از دستان بگیرند دوباره با چهار دست و پا راه می‌روید و مثل حیوان‌های زبان بسته هر بلائی به سرتان بیاورند صدایتان درنمی‌آید.

ناستی! کمک کن.

(با انگشت به کارل اشاره می‌کند). محاکمه تمام شد. خدا با اوست.

گوتز

ناستی

گوتز

دهقانان

گوتز

(دستخوش خشمی ناگهانی) می‌روم، نترسید، بروید بمیرید. وقتی همه سقط شدید من می‌رقسم. شما چه زشت و نفرت‌انگیزید؛ ای قوم مرده کرم گرفته، خدا را شکر می‌کنم که روح پست و پلشت شما را به من نشان داد. فهمیدم که اشتباه می‌کرده‌ام. حق همان است که اشراف مالک زمین باشند، چون آنها جوانمرد و بزرگ‌منش‌اند. حق همان است که شما با چهار دست و پا راه بروید، مفت‌خورهای تنه‌لش، چون شما همان گاو و خرید.

دهقانان

گوتز

نشانتان بدhem!

(دست بلند می‌کند). بس کنید! (سکوت مطلق). این مرد به قول شما اعتماد کرد. شما هم نشان بدھید که می‌توانید به قولتان وفا کنید حتی با دشمنان.

ناستی

صحنه کم کم خالی می‌شود و در تاریکی فرو می‌رود.

آخرین مشعل روی یک تخته سنگ است ناستی آن را
برمی دارد که برود.

برو، گوتز، اینجا نایست. زود از اینجا برو!	ناستی
ناستی ناستی! چرا از من رو گرداندی؟	گوتز
برای اینکه شکست خوردی.	ناستی
ناستی، اینها همه گرگند. چطور می‌توانی میانشان زندگی بکنی؟	گوتز
همه عشق جهان در اینهاست.	ناستی
در اینها؟ اگر بتوانی یک سر سوزن عشق و محبت توی این تل تپاله پیدا کنی معلوم می‌شود چشم تیزبین داری. من که چیزی ندیده‌ام.	گوتز
راست است، گوتز، تو چیزی ندیده‌ای.	ناستی
ناستی بیرون می‌رود. همه‌همه مردم دور می‌شود. از دور فریاد زنی به گوش می‌رسد. بعد، روشنائی ضعیفی بر گوتز می‌تابد.	

صحنهٔ دوم

گوتز (تنها)

سگهای خبیث، همه بمیرید! بلائی به سرتان بیاورم که در
داستانها بنویسند. ای فطرت شریر من، کجایی؟ بیا آسوده

گوتز

و سبکبارم کن! (مکث). نه، شوخی کردم. خوبی، روح
مرا شسته و صفا داده است؛ دیگر یک قطره زهر در رگهایم
نیست. هرچه بود گذشت، حالا باید بهسوی خوبی حرکت
کرد، بسوی «آلتوایلر». یا باید خوبی کرد یا خود را کشت.
فرزندانم منتظر من‌اند، همان آدمهای از مردی افتاده، همان
اخته‌ها، همان ماکیانهای فرشته که برای دیدن من سر از
پا نمی‌شناسند. اما، خداوندا، چقدر کسلم می‌کنند! من
اینها را دوست دارم، همین گرگ‌ها را. (به راه می‌افتد).
بسیار خوب، پروردگارا، حالا باتوست که مرا در این شب
تیره راهنمائی کنی. حال که باید، با وجود شکست، باز هم
پافشاری کنم، پس هرشکست اشاره‌ای باشد از جانب تو، و
هر ادب‌ننانه‌ای از اقبال، و هر قهر آیتی از مهر؛ راه استفاده
از سیه‌روزی‌ها را به من نشان بده. پروردگارا، من به آنچه
می‌گویم معتقدم، می‌خواهم معتقد باشم. تو اراده کردی که
دنیا به من پشت کند تا من سراپا متعلق به تو باشم.
چنین است، پروردگارا، که ما دوباره رو در روی هم قرار
گرفته‌ایم، درست مثل ایام خوش قدیم که من بدی می‌کردم.
بله، نمی‌بايست که من به آدم‌ها دلمشغول کنم؛ آنها مزاحم
و سد راهند. آنها خس و خاشاکند؛ باید کنارشان زد تا به تو
رسید. حالا من به سوی تو می‌آیم. پروردگارا، آمدم. من در
شب تو حرکت می‌کنم دستم را بگیر. به من بگو؛ آیا شب از
تواست؟ آیا خود توست؟ شب، فقدان دلخراش هرچیز که
هست! زیرا تو همان وجود حاضر در فقدان جاودان هستی،
همان که وقتی همه جا همه چیز سکوت است صدایش را

می‌شنوند، همان که وقتی دیگر هیچ چیز دیده نمی‌شود او را می‌بینند. ای شب کهن، ای شب بلند ماقبل موجودات، ای شب جاهلیت، ای شب فنای هشیاری، ای شب قهر و غضب و بدبختی، مرا در خود پنهان کن، جسم پلید مرا در خود فروکش، به میان روح من وجود من نفوذ کن و مرا بخراش و نابود کن. من تجرد و وارستگی از قید تعلق می‌خواهم، من شرمساری و تنهائی تحقیر را می‌خواهم، زیرا بشر برای این هست تا بشر را در خود نیست کند و همه وجودش را مثل مادینه‌ای برای به خود کشیدنِ جسم سیاه شب باز کند. تا زمانی که همه چیز را نچشیده‌ام دیگر هیچ چیز را نخواهم چشید؛ تا زمانی که همه چیز را به دست نیاورده‌ام، دیگر دست به هیچ چیز نخواهم زد؛ تا زمانی که همه چیز نشده‌ام، هیچ در هیچ خواهم بود. من خودم را از همه پست‌تر خواهم کرد و تو، ای خدای من، تو دست مرا در حلقهٔ کمند شبت خواهی گرفت و از همه آنها بالاتر خواهی برد. (با صدائی بلند و مضطرب.) خدای من! خدای من! آیا آنچه احساس می‌کنم بنا بر مشیت توست؟ این نفرت از بشر، این تحقیر به خود، آیا همان صفاتی نیست که وقتی بد و شریر بودم می‌خواستم داشته باشم؟ تنهائی زائیده از خوبی را چگونه از تنهائی زائد، از بدی تمیز بدهم؟ (اندک اندک روشنائی روز می‌دمد.) آفتاب طلوع می‌کند، من شب تورا طی کردم. درود بر تو که به من روشنی می‌دهی تا همه چیز را به روشنی ببینم.

(واپس می‌نگرد و آلتوایلر را می‌بیند که ویران شده است.

هیلدا روی توده‌ای از سنگ و کلوخ نشسته و سرش را
میان دو دست گرفته است. گوتز فریاد می‌زند..)

وای!

صحنهٔ سوم

گوتز، هیلدا

هیلدا	(سر بلند می‌کند و چشمش به گوتز می‌افتد.) آخرآمدی!
گوتز	دیگران کجا هستند؟ مرده‌اند؟ چرا حاضر نشدند جنگ کنند؟
هیلدا	آره.
گوتز	شبیم را به من بازده؛ آدمها را از من مخفی کن. (مکث.) چه گذشت؟
هیلدا	یک گروه دهقان با اسلحه از «والشایم.» آمدند و از ما خواستند تا با آنها همراه شویم، ولی ما زیر بار نرفتیم. آنوقت، ده را آتش زدند. بسیار خوب. (به قوه‌هه می‌خندد.)
گوتز	چرا تو با دیگران نمردی؟
هیلدا	تأسف می‌خوری؟
گوتز	البته چقدر ساده‌تر بود که هیچکس زنده نمی‌ماند!
هیلدا	خودم هم تأسف می‌خورم. (مکث.) ما را در خانه‌ای محبوس کردند و خانه را آتش زدند. نقشهٔ خوبی بود.
گوتز	بله، نقشهٔ خوبی بود، خیلی خوب بود.

- هیلدا آخسر، یکی از پنجره‌ها باز شد. من پریدم. مرگ برایم اهمیتی نداشت، فقط می‌خواستم تورا ببینم. که چه بکنی؟ مرا توی بهشت می‌دیدی.
- گوتز ما به بهشت نمی‌رویم، گوتز، و تازه اگر هم هر دو آنجا برویم چشم نداریم که همدیگر را ببینیم، دست نداریم که همدیگر را بگیریم. آنجا فقط باید به خدا مشغول بود. (به طرف گوتز می‌رود و به او دست می‌کشد). تو اینجا مقابل من هستی؛ کمی گوشت فرسوده، زبر، حقیر؛ این زندگی است - یک زندگی حقیر. ولی من همین گوشت و همین زندگی است که دوست دارم. فقط روی زمین می‌توان دوست داشت، و علیرغم خدا.
- گوتز من بجز خدا کسی را دوست ندارم و دیگر روی زمین هم نیستم.
- هیلدا پس تو مرا دوست نداری؟
- گوتز نه. تو هم همینطور، هیلدا، تو هم مرا دوست نداری. آن چیزی که تو می‌پندرای عشق است نفرت است.
- هیلدا چرا از تو متفرق باشم؟
- گوتز چون گمان می‌کنی که من دوستان تو را کشته‌ام.
- هیلدا خود من آنها را کشتم.
- گوتز تو؟
- هیلدا من بودم که جواب منفی دادم. من بهتر پسندیدم که آنها بمیرند و قتل نکنند. وای، گوتز، به چه حقی من به جای آنها انتخاب کردم؟
- گوتز ای بابا! مثل من باش برایت ذمه کن. ما هیچ چیز نیستیم

و هیچ کاری از دست ما ساخته نیست، هیچ هیچ. آدمیزاد
خیال می‌کند که کاری انجام می‌دهد، اما فقط خداست که ما
را راه می‌برد.

نه، گوتز، نه، اینطور نیست. اگر من نبودم آنها حالا زنده
بودند.

بسیار خوب، اینطور باشد. اگر تو نبودی شاید. ولی من در
این میان هیچکاره‌ام.

یادت باشد که به من گفتی: «ما این تصمیم را با هم می‌گیریم
و مسئولیتش را با هم تقبل می‌کنیم.»

با هم نیستیم، کاری با هم نداریم. تو می‌خواستی مرا ببینی؟
بسیار خوب، به من نگاه کن، به من دست بزن. خوب، حالا
دیگر برو. تا عمر دارم نمی‌خواهم چشمم به روی کسی
بیفتند. دیگر چشمم غیر از زمین و سنگ چیزی را نخواهد
دید. (مکث.) خداوندا، من از تو سؤال کردم و تو به من

جوابش را دادی. درود بر تو باد که خبث طینت آدم‌ها را برابر من
آشکار کردی. من کیفر گناه آنها را با گوشت تنم می‌دهم، من
این بدن را با گرسنگی و سرما و تازیانه شکنجه خواهم داد؛
آهسته آهسته، نرم نرم، آن را زجرکش خواهم کرد. من این
بشر را نابود می‌کنم چون تو او را خلق کرده‌ای تا نابود شود.

این قوم من بود، قوم کوچک من بود، توی یک دهکده و تقریباً
یک خانواده بودیم. رعایای من مردند و من هنوز زنده‌ام. من
این جهان را طلاق می‌دهم، و بقیه عمرم را با تفکر درباره
مرگ می‌گذرانم. (خطاب به هیلدا.) تو هنوز اینجایی؟ از
اینجا برو. برو جای دیگر به دنبال فقر و زندگی بگرد.

هیلدا

گوتز

هیلدا

گوتز

هیلدا فقیرتر از همه توئی، جای من همین جاست و من همین جا
خواهم ماند.

مجلس دهم

دهکده ویران، شش ماه بعد.

صحنۀ اول

هیلدا، سپس هاینریش

هیلدا در همان جائی نشسته است که در مجلس پیش نشسته بود و بهسوی جاده می‌نگرد. ناگهان حس می‌شود که آمدن کسی را تماشا می‌کند. نیم خیز می‌شود و منتظر می‌ماند. هاینریش وارد می‌شود. شاخه گلی به کلاهش زده است و دسته گلی به دست دارد.

هاینریش ما آمدیم. (به طرف شخص ناپیدائی رو می‌کند). شبکلاحت را بردار و احترام بگذار. (خطاب به هیلدا) اسم من هاینریش است.

سابقاً پیشنهاد هودم و حالا گدائی می‌کنم. (خطاب به شیطان). کجا می‌دوزی؟ بیا اینجا. (خطاب به هیلدا). وقتی بوی مرگ می‌شنود سر از پا نمی‌شناسد. اما آزارش به مورچه هم نمی‌رسد.

هیلدا یک سال و یک روز گذشته است، نه یک سال و یک روز از

هاینریش	واقعه و رمز می‌گذرد؟
هیلدا	کی این را به تو گفته است؟
هیلدا	من روزها را شمرده‌ام.
هاینریش	درباره من با تو حرف زده‌اند؟
هیلدا	بله، سابقاً.
هاینریش	چه روز زیبائی است، نه؟ این گلها را در راه چیده‌ام. این دسته گل عید است.
هیلدا	دسته گل را به او تعارف می‌کند.
هیلدا	من نمی‌خواهم.
هاینریش	دسته گل را در کنار او می‌گذارد.
هاینریش	ناید از آدم‌های خوشبخت ترسید.
هیلدا	تو خوشبخت نیستی.
هاینریش	به تو می‌گویم که امروز عید است؛ دیشب به خواب راحتی رفته‌ام. بالله، آبجی، یک لبخند به من بزن ببینم؛ من همه مردم را دوست دارم بجز یک نفر و می‌خواهم که همه شاد باشند. (بی‌مقدمه). برو بیاورش. (هیلدا تکان نمی‌خورد).
هیلدا	بالله منتظرش نگذار.
هیلدا	منتظر تو نیست.
هاینریش	نیست؟ تعجب می‌کنم. ما خیلی باهم دوستیم؛ مطمئنم که برای پذیرائی من آرایش کرده و لباس نو پوشیده است.
هیلدا	دست از سرش بردار. دسته گلت را بردار و برو.
هاینریش	(خطاب به شیطان). می‌شنوی چه می‌گوید؟

- | | |
|---|--|
| <p>هیلدا</p> <p>این بازی را هم کنار بگذار، من اعتقاد به شیطان ندارم.</p> | <p>هاینریش</p> <p>من هم همینطور.</p> |
| <p>هیلدا</p> <p>خوب، پس دیگر؟</p> | <p>هاینریش</p> <p>(خنده کنان). ها! ها! تو بچه‌ای.</p> |
| <p>هیلدا</p> <p>آن کسی که به تو توهین کرد دیگر وجود ندارد؛ مدت‌هاست که پشت به دنیا کرده است. دیگر حتی تورانمی‌شناسد و مطمئنم که تو هم نمی‌توانی او را بشناسی. تو دنبال کسی می‌گردی و کس دیگری را به جایش پیدا می‌کنی.</p> | <p>هاینریش</p> <p>هر چه پیدا کنم همان را قبول دارم.</p> |
| <p>هیلدا</p> <p>دست از سرش بردار، تمنا می‌کنم. چرا می‌خواهی مرا که به تو کاری نکرده‌ام اذیت بکنی؟</p> | <p>هاینریش</p> <p>من به فکر آزار تو نیستم؛ من از قیافه تو خیلی خوش می‌آید.</p> |
| <p>هیلدا</p> <p>هر زخمی که به او زنی خون از تن من درمی‌آید.</p> | <p>هاینریش</p> <p>دوستش داری؟</p> |
| <p>هیلدا</p> <p>آره.</p> | <p>هاینریش</p> <p>مگر می‌شود. او را دوست داشت؟ خنده‌آور است.</p> |
| <p>هیلدا</p> <p>(می‌خندد). با من چند نفری سعی کردند، اما نتوانستند. آیا او هم تورا دوست دارد؟</p> | <p>هاینریش</p> <p>تا وقتی که خودش را دوست می‌داشت مرا هم دوست می‌داشت.</p> |
| <p>هیلدا</p> <p>اگر تورا دوست بدارد، من چندان متأسف نمی‌شوم که تورا اذیت کنم.</p> | <p>هاینریش</p> <p>تهیین‌های او را ببخش تا خدا توهین‌های تورا ببخشد.</p> |
| <p>هیلدا</p> <p>ولی من اصلاً نمی‌خواهم که مرا ببخشد. لعنت خداوند</p> | <p>هاینریش</p> |

محاسنی هم دارد. مهم فقط این است که به آن عادت بکنی.
و من دیگر عادت کرده‌ام. من هنوز به جهنم نرفته‌ام، ولی
آداب و عادات جهنم را به دست آورده‌ام.

هیلدا بیچاره!

(خشمگین) نه! نه! نه! من بیچاره نیستم. من خوشبختم، به
او می‌گوییم که من خوشبختم. (مکث). یالله، صدایش کن.
(هیلدا خاموش است). بهتر است که تو او را صدا کنی،
تا وقتی که مرا می‌بیند جا بخورد و بیشتر خوشحال بشود.
نمی‌خواهی؟ پس خودم صدایش می‌کنم. گوتز! گوتز! گوتز!
اینجا نیست.

هیلدا کجاست؟

توى جنگل است. گاهی هفته‌های متوالی آنجا می‌ماند.
خیلی دور است؟

هیلدا تقریباً بیست فرسخ.

(خطاب به شیطان) تو باور می‌کنی؟ (چشم‌هاش را می‌بندد
و به پچ یچ شیطان گوش می‌دهد). آره. آره. آره. (موذیانه
می‌خندد سپس) خیلی خوب، چه جور می‌شود پیدایش کرد؟
بگرد، کشیش جان، بگرد. رفیقت هم می‌تواند راهنمائیت
کند.

هیلدا

خدا حفظت کند، خواهر. (خطاب با شیطان). یالله بیا
برویم.

هاینریش می‌رود. هیلدا تنها می‌ماند و به دنبال او
می‌نگرد.

صحنہ دوم

ھیلدا، گوتنز

گوتنز وارد می‌شود. تازیانه‌ای به دست راست و کوزه آبی به دست چپ دارد. خسته و کوفته می‌نماید.

کیست مرا صدا می‌کند؟ (ھیلدا جواب نمی‌دهد.) کسی مرا	گوتنز
صدای کرد. صدایش را شنیدم.	ھیلدا
هر وقت روزه می‌گیری از این صدایها می‌شنوی. این گلها از کجا آمده است!	گوتنز
من چیده‌ام.	ھیلدا
کمتر سابقه داشت که تو گل بچینی. (مکث.) امروز چه روزی است؟ چه روزی از سال است؟	گوتنز
برای چه می‌پرسی؟	ھیلدا
قرار بود کسی در این فصل پائیز به دیدن من بیاید.	گوتنز
چه کسی؟	ھیلدا
درست نمی‌دانم. (مکث.) بگو ببینم چه روزی است. چه روزی از چه ماهی؟	گوتنز
مگر خیال کرده‌ای که من حساب روزها را نگه می‌دارم؟	ھیلدا
در این دنیا، یک روز بیشتر نیست، همین یک روز است که همیشه تکرار می‌شود؛ صبح آن را به ما می‌دهند و شب از ما پس می‌گیرند. تو یک ساعت از کار افتاده هستی که همیشه همان وقت را نشان می‌دهد.	

- گوتنز**
از کار افتاده؟ نه، من از زمان پیش افتاده‌ام. (کوزه را تکان می‌دهد). می‌شنوی؟ غلغل می‌کند. از آب صدای موسیقی فرشتگان بلند می‌شود؛ مزه جهنم توی گلوی من است و صدای بهشت توی گوشهايم.
- هیلدا**
چند مدت است که آب نخورده‌ای؟
- گوتنز**
سه روز. باید تا فردا هم تاب بیاورم.
- هیلدا**
چرا تا فردا؟
- گوتنز**
(با قیافه ابلهانه‌ای می‌خندد). هاها لازم است! لازم است! (لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. گوتنز کوزه را تکان می‌دهد.)
- چلپ! چلپ!** اهان؟ هیچ صدائی نیست که برای آدم تشنه اینهمه ناخوشایند باشد.
- هیلدا**
آره، تفریح کن، هوسهایت را نوازش کن. اگر هر وقت آدم تشنه بشود آب بخورد، که آنوقت کارها خیلی آسان می‌شود. اگر روحت را مدام وسوسه نمی‌کردی، بیم این بود که خودت را فراموش بکنی.
- گوتنز**
اگر خودم را وسوسه نکنم چطور می‌توانم بر نفسم غالب شوم؟
- هیلدا**
گوتنز، واقعاً خیال می‌کنی روز اول است که این کار را می‌کنی؟ کوزه، صدای آب، این پوسته‌های سفید روی لبهایت، همه را من از بر می‌دانم. آیا نمی‌دانی که بعد چه می‌شود؟
- گوتنز**
می‌دانم که تا فردا تاب می‌آورم، همین.
- هیلدا**
توهیچوقت نتوانسته‌ای تا آخر تاب بیاوری چون می‌خواهی ریاضت کشی و به تنت زجرهای طولانی بدھی. اینقدر این

کوزه را تکان می‌دهی تا از پا بیفتی. وقتی افتادی من می‌آیم
و آبت می‌دهم.

چیز تازه می‌خواهی؟ بفرما (کوزه را کج می‌کند). این گلها
تشنه‌اند. بخورید، گلها، از آب کوزه من بخورید؛ برکت
آسمان به گلوی کوچک طلائی شما جاری است.

می‌بینی؛ دارند دوباره زنده می‌شوند. زمین و گیاهان هدیه
مرا می‌پذیرند، فقط آدم‌هاند که نمی‌پذیرند. (کوزه را سرازیر
می‌کند). بفرما؛ دیگر وسیله آب خوردن نیست. (می‌خندد و
باز حمت تکرار می‌کند). دیگر وسیله نیست... دیگر وسیله
نیست...

آیا خداوند اراده کرده است که تو خرف بشوی؟
البته باید بشر را نابود کرد. مگر نه؟ (کوزه را دور می‌افکند).
خوب، حالا آب بدء بخورم ببینم (از پا می‌افتد).

(نگاه سردی به او می‌افکند و به قهقهه می‌خندد). خاطرات
آسوده است که من همیشه مقداری آب ذخیره دارم؛ من
می‌شناسم. (می‌رود و یک کوزه آب می‌آورد و سر گوتز را
بلند می‌کند). یالله، بخور.

تا فردا صبح نه.

خدا خواسته است که تو دیوانه و خرف بشوی، اما نمی‌خواهد
که بمیری. پس باید بخوری.

من مملکت آلمان را به لرزه می‌اندازم و حالا مثل بچه‌ای در
دست دایه‌ای به پشت افتاده‌ام. پروردگارا، حالا راضی شدی؟
و آیا دنائی پست ترا از دنائی من سراغ داری؟ هیلدا، تو که
همه چیز را پیش‌بینی می‌کنی، می‌دانی که اگر تشنگی ام را

گوتز

هیلدا
گوتز

هیلدا

گوتز

هیلدا

گوتز

بر طرف کنم بعد چه خواهد شد؟

آره می دانم آخرین بازی ات را در می آوری؛ و سو سه شهوت را
امتحان می کنی و می خواهی با من بخوابی.

و با این حال می خواهی که من این آب را بخورم؟ آره.

آنوقت اگر خودم را روی تو بیندازم چه کار می‌کنی؟
با این وضع و حالی که تو داری يالله ببینم، همه چیز مثل
نمای جماعت از پیش مرتب و منظم است؛ اول فحاشی
می‌کنی و بعد حرفهای رکیک می‌زنی و دست آخر تنت را به
تازیانه می‌بندی. بگیر بخور.

(کوزه را می‌گیرد). باز هم یک شکست دیگر (می‌نوشد).
جسم پلید است. (آب را می‌نوشد).

جسم پاک است پلیدی از روح تو است.
(کوزه را روی زمین می‌گذارد.) تشنگی برطرف شد. خودم را
حالی حس می‌کنم. (مکث.) خوابم می‌آید.
به خواب.

نه. حالا که خوابم می آید نمی خوابم. (به هیلدا نگاه می کند.)
پستانهایت را به من نشان بده. (هیلدا تکان نمی خورد.)
یالله، نشان بده، مرا وسوسه کن، مرا از شدت میل و هوش
بکش. نه؟ نمی خواهی؟ بدبخت لکاته، چرا نمی خواهی؟

چون دوست دارم.
عشقت را مثل آهن تفته کن و در دل من فرو کن تا بسوزد
و دود کند و جز غاله شود اگر دوستم داری باید شکنجه ام

هیلدا	من مال توام؛ چرا تنم را آلت شکنجه تو کنم؟
گوتز	اگر تو از باطن من خبر داشتی، پوزه‌ام را خرد می‌کردی.
	سر من جادو خانه است و تو جادوگر آن هستی.
هیلدا	(خنده کنان) چه لاف‌ها میزند!
گوتز	دلم می‌خواست تو یک حیوان بودی تا من مثل یک حیوان با توجفت می‌شدم.
هیلدا	چه رنج‌ها می‌بری از اینکه آدمیزاده‌ای.
گوتز	من آدمیزاده نیستم من هیچم جز خدا هیچکس وجود ندارد.
	انسان، اشتباه باصره است. مشمئزت می‌کنم، نه؟
هیلدا	(آسوده و آرام) نه چون دوست دارم.
گوتز	می‌بینی که من می‌خواهم تو را خفیف کنم.
هیلدا	آره چون من گرانبهاترین دارایی توام.
گوتز	(با خشم). تو جرمی زنی بازی نمی‌کنی.
هیلدا	نه، من بازی نمی‌کنم.
گوتز	وقتی که تو پیش من باشی من پلیدی وجودم را کاملاً حس نمی‌کنم.
هیلدا	برای همین است که پیش تومانده‌ام.
	گوتز با زحمت بلند می‌شود.
گوتز	اگر تو را در بعلم بگیرم، مرا پس می‌رانی؟
هیلدا	نه.
گوتز	حتی اگر با دلی پر از پلیدی به طرف تو بیایم؟
هیلدا	اگر جرئت کنی که به من دست بزنی معلوم می‌شود که دلت پاک و مطهر است.

گوتز هیلدا، چطور ممکن است بدون شرم و ننگ همدیگر را دوست داشت؟ شهوترانی از هر گناهی زشت‌تر و پلیدتر است.

هیلدا مرا نگاه کن، خوب نگاهم کن، چشم و لب و سینه و بازوی مرا ببین؛ چطور ممکن است در من گناه باشد؟ تو زیبائی و زیبائی هدیه شیطان است. مطمئنی؟

گوتز هیلدا من دیگر از هیچ چیز مطمئن نیستم. (مکث.) اگر هوس‌هایم را اقناع کنم مرتكب گناه می‌شوم ولی خودم را از چنگ آنها خلاص می‌کنم؛ اگر نخواهم آنها را راضی بکنم روحمن را سراسر فاسد می‌کنند... شب نزدیک می‌شود؛ در هوای گرگ و میش باید چشم‌های تیزبین داشت تا خدا را از شیطان تشخیص داد. (نزدیک می‌رود، دست به تن هیلدا می‌مالد و ناگهان از او دور می‌شود.) زیر چشم خدا با تو همخوابگی کنم؟ نه، من از جماع حضوری خوش نمی‌آید. (مکث.) اگر جائی یک شب تاریک ظلمانی سراغ داشتم که می‌توانستیم خودمان را از چشم او مخفی کنیم...

هیلدا عشق همین شب ظلمانی است؛ آدم‌هائی که همدیگر را دوست دارند، خدا آنها را نمی‌بیند.

گوتز مرد می‌شود و بعد ناگهان واپس می‌جهد

گوتز هیلدا چشم‌های تیز یوزپلنگ را به من عطا کن تا نگاه من به پشت، این پوست زیبا فرو رود و زشتی‌های آن را ببیند. آنچه را که در اندرون این پره‌های بینی و این لاله‌های گوش پنهان است

به من نشان بده. من که از دست زدن به پهن من مجرم چطور
می‌توانم رغبت کنم که اینان مدفوع را در آغوش بگیرم؟
(با تشدید). در روح تو بیشتر از تن من کثافت هست. در روح
توست که زشتی و پلیدی نفس اماره وجود دارد. من احتیاجی
به چشم یوزپلنگ ندارم؛ من تو را تیمار کرده‌ام، شسته‌ام، بوی
تن تبدار تو را شنیده‌ام. ولی آیا لحظه‌ای بوده است که تو را
دوست نداشته باشم؟ تو هر روز بیشتر شبیه میت می‌شوی
و من همچنان تو را دوست دارم. اگر تو بمیری من در کنار
جسد تو دراز می‌کشم و تا آخر همانجا می‌مانم، لب به آب
و نان نمی‌زنم، تو در آغوش من می‌گندی و من لاشه تو را
دوست خواهم داشت؛ زیرا آدم اگر همه چیز را دوست ندارد
هیچ چیز را دوست نداشته است.

(تازیانه را به سوی او پیش می‌برد). مرا شلاق بزن. (هیلدا
بی‌اعتنای شانه بالا می‌اندازد). یالله، بزن، بزن، انتقام خون
کاترین را از من بگیر، انتقام جوانی بر باد رفته‌ات را، انتقام
همه آن مردمی را که در آتش حمق و خودخواهی من
سوختند.

(به قهقهه می‌خندد). آره، تو را شلاق می‌زنم ای راهب
کثیف، تو را شلاق می‌زنم، چون تو عشق ما را تباہ کردی.

تازیانه را می‌گیرد.

روی چشم‌هایم بزن، هیلدا، روی چشم‌هایم.

هیلدا

گوتز

هیلدا

گوتز

صحنہ سوم

همان اشخاص به اضافہ هاینریش

(وارد می شود) بزنید! فرض کنید که من اینجا نیستم.
هاینریش
(پیش می رود. خطاب به هیلدا). رفیقم به من گفت که بروم
گشتی بزنم و آهسته برگرم. می دانی که او را نمی شود گول
زد. (خطاب به گوتز). این زن می خواست مانع ملاقات ما
بشو. راست است که تو منتظر من نبودی؟

من؟ من روزشماری می کردم. گوتز

توروزشماری می کردی؟ وای، گوتز، پس توبه من دروغ
گفتی. (به او خیره می شود). چهات شد؟ چشم هایت برق
می زند، انگار کس دیگری شده ای.

از لذت دیدن اوست. گوتز

لذت مضمونی است؛ هر آزاری که از دستش برآید به تو
می رساند. هیلدا

این دلیل آن است که مرا دوست دارد. نکند حسادت
می کنی؟ (هیلدا جواب نمی دهد. گوتز به هاینریش رو
می کند). این گله را تو چیده ای؟

آره، برای تو. هاینریش

متشرکرم. (دسته گل را برمی دارد). گوتز

سالروز را تبریک می گویم. صد سال به این سالها، گوتز.
هاینریش
صد سال به این سالها، هاینریش. گوتز

اما تو امشب می میری... هاینریش

- | | |
|--|---|
| <p>گوتز
هاینریش</p> <p>راستی؟ برای چه؟
دهقانها به دنبالت می‌گردند که بکشندت. من مجبور شدم
بدوم تا از آنها پیش بیفتم.</p> | <p>گوتز
هاینریش</p> <p>مرا بکشند، زکی! باعث افتخار من است؛ گمان می‌کردم که
بکلی فراموش شده‌ام. حالا چرا می‌خواهند مرا بکشند؟</p> |
| <p>پنجشنبه گذشته، در دشت «گونشباخ»، خان‌ها سپاه ناستی
را از دم تیغ گذراندند. بیست و پنج هزار کشته، بقیه در حال
فرار. تا دو سه ماه دیگر شورش بکلی سرکوب می‌شود.</p> | <p>پنجشنبه گذشته، در دشت «گونشباخ»، خان‌ها سپاه ناستی
(با تشدید). بیست و پنج هزار کشته! نمی‌بایست این جنگ
را راه بیندازند. احمقها حق بود که... (خود را آرام می‌کند).
به جهنم، ما همه خلق شده‌ایم که بمیریم. (مکث). لابد همه
گناهها را به گردن من انداخته‌اند؟</p> |
| <p>هاینریش</p> <p>می‌گویند که اگر تو فرماندهی سپاه را به دست گرفته بودی،
مانع این کشت و کشتار می‌شدی. شاد باش که تو منفورترین
مرد آلمان هستی.</p> | <p>گوتز
هاینریش</p> <p>ناستی چه شد؟ فراری است؟ اسیر است؟ مرده است?
خودت حدس بزن.
برو گورت را گم کن!</p> |

گوتز در فکرهای خود فرو می‌رود.

- | | |
|--|--|
| <p>هیلدا
هاینریش</p> <p>آیا می‌دانند که گوتز اینجاست؟
بله.</p> | <p>هیلدا
هاینریش</p> <p>کی به آنها گفت؟ تو؟
(به شیطان اشاره می‌کند). من نه، این.</p> |
|--|--|

هیلدا	گوتز!	(با لحن ملايم.) گوتز (بازوی او را می‌گیرد.) گوتز!
هیلدا	گوتز	(از جا می‌جهد.) هان چی؟
هیلدا	گوتز	تونمی‌توانی اینجا بمانی.
هیلدا	گوتز	چرا نمی‌توانم؟ باید مكافات پس بدhem، مگر نه؟
هیلدا	گوتز	تو نباید مكافات پس بدھی؛ تو مقصر نیستی.
هیلدا	گوتز	برو به کار خودت.
هیلدا	گوتز	کار من همین است. گوتز، باید برویم.
هیلدا	گوتز	کجا برویم؟
هیلدا	گوتز	هر جا که پیش بیاید، فقط به شرطی که تو در پناه یاشی. تو حق نداری که خودت را به کشتن بدھی.
هیلدا	گوتز	نه نمی‌آیم.
هیلدا	گوتز	این تقلب است.
هاینریش	گوتز	خوب، بله؛ تقلب است... که چی؟ مگر همه عمرم تقلب نکرده‌ام؟ (خطاب به هاینریش) تو شروع کن به خواندن ادعانامه‌ات. وقتی حالاست، من آماده‌ام.
هیلدا	هاینریش	(به هیلدا اشاره می‌کند.) به او بگو برود.
هیلدا	گوتز	هرچه می‌خواهی بگوئی رو بروی من بگو، من تنها یش نمی‌گذارم.
هیلدا	گوتز	هیلدا، حق با اوست؛ این محکمه باید در خلوت باشد.
هیلدا	گوتز	کدام محکمه؟
هیلدا	گوتز	محکمه از من.
هیلدا	گوتز	چرا می‌گذاری محکمه بشوی؟ این کشیش را دور کن و بیا از این دهکده برویم.
هیلدا	گوتز	هیلدا، من احتیاج دارم که محکمه بشوم. همه روزها، همه

ساعت‌ها من خودم را محاکوم می‌کنم، اما موفق نمی‌شوم
خودم را مجاب بکنم، چون خودم را بیش از اندازه می‌شناسم
و بنابراین به قضاوت خودم اعتماد ندارم. من دیگر روح
خودم را نمی‌بینم، همانطور که نمی‌توانم صورتم را ببینم چون
نمی‌توانم چشمها‌یم را از آن دور کنم. باید کسی چشم‌ها‌یش
را به من عاریه بدهد.

چشمها‌ی مرا عاریه کن.

هیلدا گوتز
توهם مرا نمی‌بینی، چون دوستم داری. هاینریش از من متنفر
است، پس می‌تواند مرا مجاب بکند؛ وقتی فکرهای من از
دهان او بیرون بیاید من باور می‌کنم.

هیلدا گوتز
هیلدا
آره، به شرطی که در این محاکمه پیروز بشوم.
خودت خوب می‌دانی که تصمیم گرفته‌ای محاکوم بشوی.
خداحافظ، گوتز.

به سوی او می‌رود. او را می‌بوسد و خارج می‌شود.

صحنهٔ چهارم

گوتز، هاینریش

گوتز
زودباش، شروع کن! هر آزاری که از دستت بر می‌آید به من
برسان.

- هاينريش گوتز (به او می‌نگرد.) تصور نمی‌کردم که تو را در این وضع ببینم.
جرئت داشته باش، هاینریش، کار آسان است. نیمی از من در
مقابل نیم دیگرم با تو همدست است. یالله زود باش. مرا تا
اعماق وجودم بکاو، مگر نه وجود من مورد محاکمه است؟
پس حقیقت دارد که می‌خواهی محکوم بشوی؟
نه بابا، نترس، فقط نومیدی را بر تردید ترجیح می‌دهم.
خیلی خوب... (مکث) صبر کن؛ حافظه‌ام یاری نمی‌کند
گاهی از این نسیان‌ها به من دست می‌دهد. الان یادم می‌آید.
(با هیجان شروع به قدم زدن می‌کند). با این حال، من
احتیاط‌های لازم را کرده بودم؛ امروز صبح همه را در ذهنم
مرور کردم... تقصیر از تو است؛ تو آنچور که باید باشی
نیستی، می‌بایست که تاج گل به سرت زده باشی و چشم‌هایت
از پیروزی بدرخشد. آنوقت من می‌توانستم تاجت را سرنگون
کنم و پیروزی‌ات را به یغما ببرم، و دست آخر تو را به زانو
درآورم... پس غرور تو کو؟ گستاخی تو کو؟ تو نیم مرده‌ای،
کشتن تو برای من چه لذتی دارد؟ (با خشم شدید). ای! من
هنوز، آنچنان که باید، شریر نیستم!
(خنده‌زنان). به خود نپیچ، هاینریش؛ آرام باش، حوصله کن،
فرصت بسیار است.
- هاينريش گوتز یک دقیقه را هم نباید هدر بدهم. به تو گفتم که آنها از پشت
سر من می‌آیند. (خطاب به شیطان) تو بگو، توبه یادم بیاور؛
کمکم کن که هر چه بیشتر از او متنفر بشوم. (به آهنگ
نالان). هر وقت به او احتیاج دارم پیدایش نیست.
من خودم به یادت می‌آورم. (مکث). املاک.

<p>املاک؟</p> <p>آیا اشتباه کردم که آنها را بخشدید؟</p> <p>هان، آره! املاک... اما تو آنها را نبخشیده‌ای؛ آدم فقط چیزی را که دارد می‌تواند ببخشد.</p> <p>آفرین، خوب گفتی مالکیت یک نوع دوستی است میان انسان و اشیاء؛ اما اشیاء به دست من که می‌رسیدند به زوزه می‌افتادند. من هیچ چیز نبخشیده‌ام. فقط در حضور دیگران یک مصالحه‌نامه قرائت کرده‌ام، همین. با این وصف، جناب کشیش، اگر حقیقت دارد که من املاکم را نبخشیده‌ام این هم حقیقت دارد که املاک به دست دهقان‌ها رسیده است.</p> <p>دراین‌باره چه می‌گوئی؟</p> <p>به دست آنها نرسیده است چون نمی‌توانند نگه دارند. وقتی خانها این ملک را تصرف بکنند و یکی از نوه‌های دائی کنراد را توی قصر «هايدنشتام» بنشانند، دیگر از این اوهام چه خواهد ماند؟</p> <p>بسیار خوب، اینطور باشد. نه چیزی داده شده و نه چیزی به کسی رسیده است.</p> <p>اینطور ساده‌تر است. سکه‌های شیطان را که می‌خواستند خرج کنند مبتلا به برگ خشکیده می‌شد. نیکی‌های من هم همینطور است؛ دست که به آنها بزنی مبدل به نعش می‌شوند. اما در مورد نیت من چه می‌گوئی هان؟ اگر من واقعاً نیت کرده باشم که خوبی بکنم. نه شیطان قادر است این نیت را از من سلب کند و نه خدا. حالا به نیت حمله کن. حسابش را برس.</p>	<p>هاینریش</p> <p>گوتز</p> <p>هاینریش</p> <p>گوتز</p> <p>هاینریش</p> <p>گوتز</p> <p>هاینریش</p> <p>گوتز</p>
---	---

خیلی آسان است. چون نمی‌توانستی از این اموال استفاده بکنی خواستی خودت را از حد آنها بالاتر ببری و وانمود کردی که خود را از آنها بی‌نصیب می‌کنی.

ای صدای حق بگو، فاش کن، افکارم را فاش کن. دیگر نمی‌دانم به صدای تو گوش می‌کنم یا صدای خودم را می‌شنوم. پس بنابراین همه چیز دروغ و مضحکه بود؟ من عمل نکرده‌ام، فقط ظاهر به عمل کرده‌ام. آی کشیش، به عجب نقطه حساسی انگشت گذاشته‌ای خوب، بعد بعد چه شد؟ این بازیگر مسخره دیگر چه کرده است؟ عجب به این زود از نفس افتادی!

(که سرسام گوتز به او سرایت کرده است.) تو اینها را بخشیدی برای اینکه بشکنی و نابود کنی.
آی گفتی! بسم نبود که وارث را کشتم...
(به همین ترتیب) بلکه خواستی ارث را هم نابود کنی.
ملک آباء و اجدادی «هایدنشتام» را سر دست بلند کردم...
(به همان ترتیب). و بر زمین کوییدی تا آن را خرد کنی.
من خواستم که نیکوکاری من مخرب‌تر از بدکاری‌هاش باشد.
و موفق شدم؛ بیست و پنج هزار کشته با یک روز تقوای بیشتر آدم کشتنی تا باسی و پنج سال شرارت.

و این را هم بگو که این کشته‌ها همه از فقرا بودند؛ همان کسانی که وانمود کردم اموال کنراد را به آنها می‌بخشم.
البته! تو همیشه از آنها نفرت داشته‌ای.

(مشتش را بلند می‌کند) سگ خبیث (متوقف می‌شود و به خنده می‌افتد). می‌خواستم تو را بزنم؛ پس معلوم می‌شود

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

که تو راست می‌گوئی. ها! ها! پس رگ حساس من همین
جاست. پافشاری کن! مرا متهم کن که از فقرا نفرت دارم و از
حق‌شناسی آنها سوء استفاده کرده‌ام تا آنها را عبد و عبید خود
کنم. سابقًا با شکنجه به روح سردم تجاوز می‌کردم و حالا با
نیکوکاری، از اهل این دهکده یک مشت روح پژمرده ساختم.
فلکزاده‌ها، آنها ادای مرا درمی‌آورند و من ادای تقوا را؛ آنها
فدای هیچ و پوچ شدند بی‌آنکه بدانند برای چه می‌میرند.

گوش کن، کشیش؛ من به همه و به برادرم خیانت کردم، اما
ولع خیانتکاری من فرونشست؛ آنوقت یک شب در پای برج
و باروی ورمز نقشه کشیدم که به «بدی» خیانت کنم جان
کلام همین جاست. غافل از اینکه بدی به این آسانی فریب
نمی‌خورد؛ از استکان طاس، «خوبی» در نیامد، «بدی»
بدتری بیرون آمد. وانگهی، این همه چه اهمیت داشت؟

اهریمن شدن؟ یا فرشته شدن برای من تفاوتی نمی‌کرد. من
می‌خواستم غیر بشری بشوم. بگو هاینریش، بگو که من از
فرط شرم و خجالت دیوانه شده بودم و خواستم آسمان را
به حیرت آورم از تحقیر آدم‌ها بگریزم. یالله منظر چیستی
حرف بزن! هان، راست است، تو نمی‌خواهی حرف بزنی؛
صدای توست که از دهان من درمی‌آید. (صدای هاینریش را
تقلید می‌کند.) تو تغییر ماهیت ندادی، گوتز تو تغییر کلام
دادی. تو نفرتی را که از خلق داشتی، عشق نامیدی و اسم
جنونِ تخریب را بخشنگی و سخاوت گذاشتی. اما تو همانی
که سابقًا بودی، عیناً همان تو همان حرامزاده‌ای (با صدای
عادی خود) خداوندا، شهادت می‌دهم که راست می‌گوید و

من به گناه خود اعتراف می‌کنم. من در این محاکمه محکوم شدم هاینریش. حالا راضی شدی؟

پاهایتش می‌لرزد و به دیوار تکیه می‌دهد.

هاینریش	نه.
گوتز	چه پرتوقعي!
هاینریش	خداوندا، پیروزی من همین بود؟ چه پیروزی غمانگیزی!
گوتز	من که بمیرم تو چه خواهی کرد؟ جای من در زندگی تو خالی می‌ماند.
هاینریش	(به شیطان اشاره می‌کند). من و او کارها داریم بکنیم. دیگر فرصت ندارم که به یاد تو باشم.
گوتز	حالا مطمئنی که می‌خواهند مرا بکشنند؟
هاینریش	مطمئن.
گوتز	دستشان درد نکند. گردنم را پیش می‌برم و همه‌چیز تمام می‌شود. همه از دست من خلاص می‌شوند حتی خودم.
هاینریش	هیچوقت هیچ چیز تمام نمی‌شود.
گوتز	هیچ چیز؟ آره راست می‌گوئی، جهنم هست. بسیار خوب باشد. جهنم وضع مرا عوض خواهد کرد.
هاینریش	وضع تورا عوض نخواهد کرد؛ تو در جهنم هستی. رفیقم به من گفته است (اشارة به شیطان) که زمین خواب است و خیال؛ فقط بهشت هست و جهنم و همین. مرگ فریبی است برای اهل خانواده. اما برای شخص مرده همه چیز ادامه دارد.
گوتز	یعنی برای من همه چیز ادامه خواهد داشت؟
هاینریش	همه چیز. تو تا ابدالآباد به همین وضع خواهی بود.

(سکوت.)

گوتنز

آن زمان که من شریر و بدکاره بودم، «خوبی» چه نزدیک جلوه می‌کرد! کافی بود که دست دراز کنم و آن را بردارم. دست پیش بردم ولی باد شد و از لای انگشتها یام گریخت. پس خوبی سراب است؟ هاینریش هاینریش، آیا خوبی ممکن است؟

هاینریش

صدسال به این سالها. یک سال و یک روز پیش بود که تو همین سؤال را از من کردی. و من جواب دادم؛ نه. شب بود. تو به من نگاه می‌کردی و می‌خندیدی، می‌گفتی: «تو مثل موش به تله افتداده‌ای.» و بعد طاس انداختی و خیالت را راحت کردی خوب، حالا هم ببین؛ شب است، عین همان شب اما کیست که به تله افتداده است؟

گوتنز

(با لحن مسخره) منم.

هاینریش

آیا می‌توانی خودت را نجات بدھی؟

گوتنز

(دیگر لحنش مسخره نیست) نه نمی‌توانم نجات دهم. (قدم می‌زند). پروردگارا حال که وسائل خوبی کردن را از دست ما گرفته‌ای پس این میل شدید به خوبی کردن را چرا به ما داده‌ای؟ اگر نمی‌خواستی که من خوب باشم پس چرا هوس بد بودن را از من گرفتی (قدم می‌زند). با این حال عجیب است که از هیچ سوراهی نیست.

هاینریش

چرا تظاهر می‌کنی که با او حرف می‌زنی؟ تو می‌دانی که او هیچ وقت جواب نمی‌دهد.

گوتنز

و این سکوت برای چیست؟ او که بر خر پیغمبر ظهور کرد

چرا نمی‌خواهد برم من ظاهر شود؟

چون تو به حساب نمی‌آئی. ضعفا را شکنجه کن یا تن خود را زجر بده، لب‌های فاحشه یا دهان جذامی را ببوس، از شدائد یا از لذائذ بمیر، خدا عین خیالش نیست.

پس چه کسی به حساب می‌آید؟

هیچکس. آدمیزاده هیچ است. خودت را به تعجب نزن؛ این را همیشه می‌دانسته‌ای. همان وقت هم که طاس‌ها را می‌ریختی می‌دانستی. و گرنه چرا تقلب کردی؟ (گوتز می‌خواهد حرفی بزند). تو تقلب کردی، کاترین دیدت؛ تو صدایت را درشت کردی تا روی سکوت خدا را پوشانی، دستورهای را که ادعا می‌کردی به تو می‌رسد خودت برای خودت می‌فرستادی.

(به فکر فرو می‌رود.) آره خودم بودم.

(متعجب) خوب، آره. خودت بودی.

(به همان ترتیب.) فقط خودم بودم.

آره می‌گوییم آره.

(سر بلند می‌کند.) فقط من بودم، کشیش، حق با توست... فقط خودم بودم. من برای یک اشاره استغاثه می‌کردم، گدائی می‌کردم، به آسمان پیام می‌فرستادم، اما جوابی نمی‌آمد. آسمان حتی از نام من بی‌خبر است. من هر لحظه از خودم می‌پرسیدم که آیا من در چشم خدا چیستم. حالا جوابش را می‌دانم؛

هیچ چیز خدا مرا نمی‌بیند، خدا صدای مرا نمی‌شنود خدا مرا نمی‌شناسد. این خلا را که بالای سر ماست می‌بینی این

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

هاینریش

گوتز

خداست. این شکاف در را می‌بینی؟ این خداست. این حفره را توی زمین می‌بینی؟ این هم خداست. سکوت خداست. نیستی خداست. خدا تنها انسان است. فقط من وجود داشتم. من به تنها تصمیم به بدی گرفتم؛ من به تنها خوبی را اختراع کردم. من بودم که تقلب کردم، من بودم که معجزه کردم، منم که امروز خودم را متهم می‌کنم. تنها منم که می‌توانم خودم را تبرئه کنم؛ من انسان. اگر خدا هست، انسان عدم است؛ و اگر انسان هست... کجا می‌دوی؟

- | | |
|--|---|
| <p>من می‌روم؛ من دیگر کاری به تو ندارم.</p> <p>صبر کن، کشیش، می‌خواهم تو را بخندانم.</p> <p>ساکت شو!</p> <p>تو اصلاً می‌دانی من چه می‌خواهم بگویم. (او را نگاه می‌کند و ناگهان بی‌مقدمه) تو می‌دانی!</p> <p>(فریاد زنان) دروغ است! من هیچ چیز نمی‌دانم، من نمی‌خواهم هیچ چیز بدانم.</p> | <p>هاینریش
گوتز
هاینریش
گوتز
هاینریش
گوتز</p> |
| <p>هاینریش، می‌خواهم شوخی طرفه‌ای یادت بدhem؛ خدا وجود ندارد. (هاینریش خود را روی او می‌افکند و او را می‌زند.</p> <p>گوتز زیر ضربه‌های هاینریش می‌خندد و فریاد می‌کشد.)</p> <p>او وجود ندارد. ای شادی، ای اشک شادی؛ هللوالیا، دیوانه!</p> <p>نزن؛ من تو و خودم را نجات دادم. دیگر بهشت نیست، دیگر دوزخ نیست؛ هیچ چیز جز زمین نیست.</p> <p>وای! بگذار مرا صد بار، هزار بار لعن کند، محکوم به عذاب الیم کند، اما وجود داشته باشد. گوتز، آدم‌ها اسم خائن و حرامزاده روی ما گذاشتند و ما را محکوم کردند. اگر</p> | <p>هاینریش</p> |

خدا نباشد دیگر وسیله‌ای نیست تا از شر آدم‌ها بگریزیم.
خداوندا، این مرد کفر می‌گوید. من به تو ایمان دارم، من
ایمان دارم! ای پدر ما که در آسمانی، من ترجیح می‌دهم
که به دست موجودی نامتناهی محاکمه بشوم تا به دست
همنوعم.

گوتز با کی حرف می‌زنی؟ مگر نگفتی که او کر است؛ (هاینریش

ساکت به او می‌نگرد). دیگر وسیله گریختن از آدم‌ها
نیست. خدا حافظ ای عفريت‌ها و خدا حافظ ای ملکوتی‌ها.
خدا حافظ ای نخوت و غرور. فقط آدم‌ها وجود دارند.
آدم‌هائی که تو را نمی‌خواهند، حرامزاده.

هاینریش گوتز درست می‌شود! (مکث) هاینریش، من در این محاکمه
محکوم نشده‌ام. اصلاً محاکمه نبود، چون قاضی نبود.
(مکث) من از نوشروع می‌کنم.

هاینریش گوتز (از جا می‌جهد). چی را از نوشروع می‌کنی؟
زندگی را.

هاینریش آره، خیال کرده‌ای (خود را روی او می‌افکند). تو شروع
نخواهی کرد. گذشت. همین امروز باید تیر را رها کرد.
ول کن، هاینریش، ول کن. هر چه بود گذشت، عوض شد،
من می‌خواهم زندگی بکنم.

دست و پا می‌زند.

هاینریش (گلوی او را می‌فشارد) پس زورت چه شد، گوتز؟ قوت کجا
رفت؟ بختم بلند بود که تو هوس کردی زندگی بکنی؛ حالا
در نومیدی باید جان بدھی (گوتز، زار و درمانده، می‌کوشد

که او را پس براند). همه سهم جهنمت در این آخرین دقیقه
عمرت بگنجد!

ولم کن. (تلا می‌کند). خوب، حالا که یکی از ما دونفر
باید بمیرد، همان بهتر که تو بمیری!

با خنجر به او می‌زنند.

آخ! (مکث). من نمی‌خواهم کینه و نفرتم تمام شود، من
نمی‌خواهم رنجم تمام شود. (به زمین می‌افتد). همه چیز
تمام شد، تمام شد، دیگر هیچ چیز نخواهد بود. و تو فردا
آفتاب را خواهی دید.

می‌میرد.

گوتز
تومرده‌ای و جهان همچنان پر است؛ جای تو پیش هیچ
کس خالی نیست. (دسته گل را برمی‌دارد و روی نعش
می‌اندازد).

مضحکه نیکی با یک قتل به پایان رسید. چه بهتر دیگر
نمی‌توانم از راهی که رفته‌ام برگردم. (صدا می‌زنند). هیلدا
هیلدا!

صحنهٔ پنجم

هیلدا، گوتز

شب شده است.

خدا مرد.
گوتز

مرده یا زنده، چه اهمیت دارد! مدت‌ها بود که من دیگر کاری به
او نداشتم. هاینریش کجاست؟
هیلدا

از اینجا رفت.
گوتز

آیا در محاکمه موفق شدی؟
هیلدا

محاکمه‌ای در کار نبود؛ به تو گفتم که خدا مرد است. (او
را در آغوش می‌گیرد). دیگر شاهد و ناظری نداریم؛ من تنها
کسی هستم که موهای تو را و پیشانی تو را می‌بیند. از وقتی
که او نیست تو چقدر حقیقی شده‌ای! به من نگاه کن، یک
لحظه هم نگهت را از من نگیر؛ دنیا کور شده است؛ اگر
سرت را برگردانی می‌ترسم نابود شوم. (می‌خندد). آخر تنها
شدیم!

نور می‌تابد. مشعل‌هائی نزدیک می‌شود.

آمدند بیا برویم.
هیلدا

می‌خواهم منتظر آنها باشم.
گوتز

می‌کشندت.
هیلدا

به! از کجا معلوم؟ (مکث). همین جا بمانیم؛ من احتیاج به
دیدن آدم‌ها دارم.
گوتز

مشعل‌ها پیش می‌آیند.

مجلس یازدهم

اردوی دهقانان

صحنہ اول

کارل، زن جادوگر، دو دهقان سپس ناستی

زن جادوگر یک دست چوبی را بے تن دهقانان
می مالد.

(وارد می شود) چہ کار می کنی؟
آنہای کہ من این دست چوبی را بے تنشان می مالم روئین تن
می شوند. به دیگران زخم می زند اما به خودشان زخم
نمی خورد.

این دست را دور بینداز (خصمانہ بے سوی او می رود). یا اللہ
بینداز دور! (جادوگر پشت سر کارل مخفی می شود). کارل تو
هم در این کار دست داری؟
آره. کاریش نداشته باش.

ناستی

جادوگر

ناستی

کارل

ناستی وقتی که من فرمان می‌دهم، رؤسا نباید به افرادشان دروغ بگویند.

کارل آنوقت افراد با رؤسایشان سقط می‌شوند.
ناستی (خطاب به دهقانان) راحتم بگذارید.

دهقانان بیرون می‌روند. لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد.
کارل به سوی ناستی می‌آید.

کارل تو در تردیدی، ناستی، در رؤیائی، و در این مدت، شماره سربازهای فراری روز به روز بیشتر می‌شود. قشون سربازهاش را دست می‌دهد. مثل زخم خورده‌ای که خون از تنش بیرون رود. باید مانع خونروی شد. و ما دیگر حق نداریم در مورد وسائل این کار سخت‌گیر و پرتوقوع باشیم.

ناستی چه می‌خواهی بکنی؟
کارل به همه دستور بدهم که این دست چوبی را به تنشان بمالند.
اگر تصور کنند که روئین تن شده‌اند آنوقت دیگر فرار نمی‌کنند.

ناستی من آنها را آدم بار آورده بودم و تو از آنها حیوان می‌سازی.
کارل حیوان‌هایی که سرجایشان بایستند و خودشان را به کشتن بدنهند بهتر از آدم‌هایی‌اند که جا خالی کنند و در بروند.

ناستی ای پیغمبر اشتباه و نفرت!
کارل بسیار خوب، من پیغمبر دروغی هستم. اما تو، تو چیستی؟
ناستی من راضی به این جنگ نبودم...
کارل ممکن است، اما چون نتوانستی جلو جنگ را بگیری معلوم می‌شود که خدا با تو نیست.

ناستی من پیغمبر دروغی نیستم، ولی مردی هستم که خدا او را فریب داده است. هر کاری می‌خواهی بکن (کارل وزن جادوگر بیرون می‌روند). بله، خداوندا تو مرا فریب دادی، چون گذاشتی باور کنم که من برگزیده توام. اما چطور می‌توانم تو را سرزنش کنم از اینکه به بندگانت دروغ می‌گوئی و چطور ممکن است در عشق و محبت تو شک کنم؟ بله، من که برادرانم را اینطور دوست دارم که می‌بینی و به آنها اینطور دروغ می‌گوییم که می‌دانی چطور می‌توانم تو را مذمت کنم؟

صحنهٔ دوم

ناستی، گونز. هیلدا، سه دهقان مسلح

ناستی (بدون تعجب و تحاشی [کناره گرفتن]). دوباره آمدید!
یک دهقان (گوتز را نشان می‌دهد). ما به دنبالش می‌گشیم تا سرش را ببریم. اما او دیگر آن آدم سابق نیست. به گناه‌هایش اعتراف می‌کند و حاضر است که در صف ما بجنگد. آنوقت او را پیش تو آوردیم.

ناستی ما را تنها بگذارید. (دهقانان بیرون می‌روند). تو می‌خواهی در صف ما بجنگی؟
بله.
گوتز
ناستی چرا؟

- من به شما احتیاج دارم. (مکث). من می‌خواهم آدمی باشم
میان دیگر آدم‌ها.
گوتز
فقط همین؟
ناستی
- می‌دانم؛ این کار از هر کاری سخت‌تر است. برای همین
است که می‌خواهم از اول شروع کنم.
گوتز
اول کدام است؟
ناستی
- جنایت. آدم‌های امروز جانی به دنیا می‌آیند، باید که من هم
سهمم را از جنایت‌های آنها مطالبه کنم تا بتوانم سهمی را که
از عشق آنها و از فضائل آنها می‌برم به دست آورم. من عشق و
محبت خالصی می‌خواستم چه حماقتی! همدیگر را دوست
داشتن یعنی به دشمن مشترک کینه ورزیدن پس من با کینه
شما پیوند می‌بندم. من خوبی را می‌خواستم؛ چه سفاهتی
روی این زمین و در این زمان خوبی از بدی جدا نیست. پس
من بد بودن را می‌پذیرم تا بتوانم خوب بشوم.
(به او خیره می‌شود). تو عوض شده‌ای.
گوتز
بسیار! من کسی را که برایم عزیزبود از دست دادم
کی؟
ناستی
- تونمی‌شناسی اش (مکث) من آمده‌ام درخواست کنم که به
عنوان یک سرباز ساده به فرمان تو و در سپاه تو خدمت کنم.
گوتز
من قبول نمی‌کنم.
ناستی!
- می‌خواهی که من با یک سرباز چه بکنم در حالی که هر روز
پنجاه سرباز از دست می‌دهم؟
ناستی
- وقتی که من با غرور آدم ثروتمند به طرف شما آمدم شما مرا
گوتز

راندید و این عین عدل بود، چون من ادعا می‌کردم که شما به من محتاجید. ولی امروز به شما می‌گوییم که من به شما محتاجم و اگر مرا برانید ظلم کرده‌اید، چون ظلم است گدا را راندن.

من تورا نمی‌رانم. (مکث). یک سال و یک روز است که مقام تو خالی در انتظار توست. در این مقام بنشین و فرمانده سپاه باش.

نه (مکث). من برای فرمان دادن خلق نشده‌ام. من می‌خواهم فرمان ببرم و اطاعت کنم.

بسیار خوب من به تو دستور می‌دهم که فرمانده ما باشی. اطاعت کن.

ناستی، من آماده‌ام که بکشم و اگر لازم باشد خودم را هم می‌کشم. ولی من نمی‌توانم کسی را به طرف مرگ بفرستم. حالا دیگر می‌دانم مردن چیست. ناستی، هیچ چیز وجود ندارد، هیچ چیز نیست مگر این زندگی ما غیر از زندگی‌مان چیزی نداریم.

(او را به سکوت و امیدارد). گوتز! ساکت باش!
(خطاب به هیلدا) آره. (خطاب به ناستی). رؤسا تنها هستند،

ولی من می‌خواهم همه جا مردم را ببینم در اطرافم، بالای سرم تا آسمان را از چشم من بپوشانند. ناستی، اجازه بده که من یک آدم معمولی باشم.

ولی تو یک آدم معمولی هستی. مگر تصور می‌کنی که ارزش رئیس بیشتر از مرئوس است؟ اگر نمی‌خواهی فرمان بدھی از اینجا برو.

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

هیلدا

گوتز

ناستی

هیلدا	(خطاب به گوتز) قبول کن.
گوتز	نه. سی و شش سال تنهائی برایم بس است.
هیلدا	من با تو خواهم بود.
گوتز	تو خود من هستی. ما با همدیگر تنها خواهیم بود.
هیلدا	(با صدای آهسته). اگر تو سربازی باشی میان سربازها، آیا به آنها می‌گوئی که خدا مرده است؟
گوتز	نه.
هیلدا	حالا دیدی؟
گوتز	چی را دیدم؟
هیلدا	تو هرگز شبیه آنها نخواهی بود نه بهتر و نه بدتر، بلکه یک کس دیگر. و اگر با همدیگر توافق کنید فقط به علت سوء تفاهم است.
گوتز	من خدارا کشتم چون مرا از مردم جدا می‌کرد و حالا می‌بینم که مرگ او مرا تنهاتر کرده است. من تحمل نخواهم کرد که این نعش کبیر دوستی مرا با مردم برهم بزنند؛ اگر لازم شد حقیقت را به آنها خواهم گفت.
هیلدا	آیا حق داری که قوت قلب را از آنها بگیری؟
گوتز	من آهسته آهسته آنها را آشنا می‌کنم. بعد از یک سال صبر و حوصله...
هیلدا	(خندان) ای بابا، تا یک سال دیگر کی مرده است و کی زنده؟
گوتز	حالا که خدا نیست، چرا من باز هم تنها هستم، منی که می‌خواستم با همه زندگی بکنم؟
دهقانان که زن جادوگر را پیش می‌رانند وارد می‌شوند.	

جادوگر	قسم می‌خورم که در دتان نمی‌آید. اگر این دست را به شما بمالم روئین تن می‌شوید.
دهقانان	اگر ناستی اجازه بدهد که به تنش بمالی ما باور می‌کنیم.
جادوگر	جادوگر به ناستی نزدیک می‌شود.
ناستی	گورت را گم کن!
جادوگر	(با صدای آهسته). از طرف کارل آمدہ‌ام؛ بگذار کارم را بکنم و گرنه فاتحه همه چیز را بخوان.
ناستی	(با صدای بلند). بسیار خوب، زود تمام کن و برو.
جادوگر	جادوگر دست چوبی را به تن او می‌مالد. دهقانان کف می‌زنند و هلله می‌کنند.
یک دهقان	به این راهب هم بمال.
گوتز	مادر به خطا!
هیلدا	(ملاییم) گوتز!
گوتز	بمال، جانم، محکم بمال.
جادوگر	جادوگر دست چوبی را به تن او می‌مالد.
ناستی	(با تشدید). بروید بیرون.
	بیرون می‌روند.
گوتز	ناستی، کار تو به اینجا کشیده است؟
ناستی	آره.
گوتز	پس تحقیرشان می‌کنی؟

ناستی من فقط خودم را تحقیر می‌کنم. (مکث.) آیا بازی مسخره‌ای عجیب‌تر از این سراغ داری؛ من که از دروغ نفرت دارم به برادرانم دروغ می‌گوییم تا به آنها جرئت بدهم که در جنگی که از آن نفرت دارم خود را به کشتن بدهند.

گوتز آی هیلدا، این مرد هم مثل من، تنهاست.

ناستی بیشتر از تو. تو همیشه تنها بوده‌ای. اما من صد هزار نفر بودم و حالا جز خودم کسی نیست. گوتز، من نه تنها را می‌شناختم نه شکست و نه دلهره را، اما حالا بی‌پناه در مقابل آنها قرار گرفته‌ام.

یک سرباز وارد می‌شود.

سرباز رؤسای سپاه می‌خواهد با تو حرف بزنند.
ناستی بگو بیایند. (خطاب به گوتز) می‌خواهند بگویند که اعتماد از میان رفته است و دیگر تسلطی به افراد ندارند.

گوتز (با صدای محکم). نه. (ناستی به او می‌نگرد.) رنج و دلهره و پشیمانی به من می‌برازد. اما تو، اگر تورنج بکشی آخرین شمع، خاموش خواهد شد و شبِ تیره همه جا را خواهد گرفت. من فرماندهی سپاه را به دست می‌گیرم.

رؤسا و کارل وارد می‌شوند.

یک رئیس ناستی، در جنگ شکست را هم باید پذیرفت. افراد من... هروقت به تو اجازه دادم حرف بزن. (مکث.) من خبری به شما می‌دهم که ارزش یک فتح را دارد. از امروز سپهسالاری داریم که مشهورترین سردار جنگی آلمان است.

یک رئیس این راهب؟

گوتز من همه‌چیز هستم مگر راهب!

خرقه را از دوش می‌افکند و به صورت یک سرباز
در می‌آید.

رؤسا گوتز!

کارل گوتز! بله، خودش است...

یک رئیس گوتز در این صورت وضع تغییر می‌کند.

یک رئیس دیگر چه تغییری می‌کند، هان؟ چه چیز را تغییر می‌دهد؟ این مرد
خائن است. خواهید دید که چطور شما را به دامی بیندازد که
در داستان‌ها بنویسند.

گوتز بیا پیش! ناستی مرا رئیس و فرمانده سپاه کرده است. از من

رئیس اطاعت می‌کنی یا نه؟

رئیس مردن برایم خوش‌تر است.

گوتز پس بمیر، برادر! (با خنجر به او می‌زند). اما شما، همه گوش

کنید! من فرماندهی را به خلاف میل خودم به دست می‌گیرم.

ولی بدانید که دیگر از دست نمی‌دهم به حرف من اعتماد

کنید؛ اگر یک احتمال پیروزی در این جنگ باشد، من پیروز

خواهم شد. فوراً اعلام کنید. که هر سربازی دست به فرار

بزند اعدام می‌شود. من برای امشب صورت کامل افراد و

مهماز و خواربار را می‌خواهم. اگر کوتاهی کنید خونتان

به گردن خودتان. ما به پیروزی وقتی مطمئن می‌شویم که

افراد شما از من بیشتر برترسند تا از دشمن. (رؤسا می‌خواهد

حرف بزنند). نه، لازم نیست یک کلمه بگوئید. بروید. فردا

از نقشه‌های من باخبر می‌شوید. (آنها بیرون می‌روند، گوتنز نعش را با لگد پس می‌زنند.) اینک حکومت انسان آغاز می‌شود. شروع خوبی بود. آهای ناستی، من جlad و سلاخ خواهم شد.

ناگهان ضعف و لرزش مختصری به او دست می‌دهد.

ناستی گوتنز (دست روی شانه او می‌گذارد.) گوتنز...
نترس، من متزلزل نخواهم شد. من آنها را خواهم ترساند، چون راه دیگری برای دوست داشتن آنها ندارم. من به آنها فرمان خواهم داد، چون راه دیگری برای اطاعت کردن ندارم. من با این آسمان خالی بالای سرم تنها خواهم ماند، چون راه دیگری برای بودن با دیگران ندارم. این جنگ را باید کرد و من می‌کنم.
پرده می‌افتد.